

گو بفرزندم تقی کای قوت قلب غمینم بیشتر از این مکن بافرقت خود همنشینم
موسم رفتن بودم گذار بیکس بیش از اینم آخر عمر است و خواهی روی نیکویت بینم
زود تر خود را رسان تا که هنگام سفر شد

نورچشمان زهرا قاتل او فکند آخر ز کارم در غریبی چون غریبان عاقبت جان میسپارم
گرچه شاهم چون غریبم در نظرها خوار و زارم غیر خشت و خاک اندر زیر سر بستر ندارم
ای پسر خاک یتیمی از غم بابت بسر شد

هیچکس نبود که در بالین بابت پا گذارد با کفن پوشیده بعد از مرگ در خاک کم سپارد
در عزایم ناله مات الغریب از دل بر آرد هر که در غربت بمیرد نزد کس حرمت ندارد
خاصه چون من هر که تیر ظلم مأمون را سپرد شد

از مدینه شد تقی حاضر پی تکفین رضا را کرد در غربت نهان در خاک باب با وفا را
یاد کن مظلومی نور دل خیر الناس را خامس آل عبا مظلوم دشت کربلا را
و آنچه با وی اتدر آن صحرائ پر خوف و خطر شد

دادجا ظلمستان چون بر زمین از صد زینش شمر بیدین از بدن بپرید رأس نازینش
ابن سعد آمد پی غمخواری قلب غمینش تا زسم اسب سازد تو تیا جسم حزینش
زینب بیخامان چون زینجکایت باخبر شد

بر کنیز مادر خود فتنه داد اینگونه فرمان کز پی تسکین قلب من برو سوی نیستان
گو بشیر ای شیر اندر نیز ترا نبود مسلمان یاری پیغمبر خود کن بیا کز آل ابوسفیان
ظلم بر فرزند زهرا هر چه گویم بیشتر شد

آه از آن ساعت که شیر آمد ببالین شه دین با زبان حال گفت ایزاده ختم النبین
اینچه حالست ای عزیز کبریا دل بند یاسین قدر تو نشناختند اینکوفیان زشت آئین
(صامتاً) ملک و ملک زینداستان زیر و زبر شد

« مدح و مصیبت جناب رقیه خاتون »

بود در شهر شام از حسین دختری آسیه فطرتی فاطمه منظری
تالی مریمی نانی هساجری عفت کردگار عصمت اکبری

لب چو لعل بدخش رخ عقیق یمن
اوسه ساله و عقل چهل ساله داشت
لاله روی او همچو مه هاله داشت
هاله برده ز رخ رخ چو گل ژاله داشت
ژاله آری نکوست بر گل و نسترن
شد رقیه ز باب نام دلجوی او
همچو خیرالنساء خصلت و خوی او
نار طور کلیم آتش روی او
کس ندیده است چون چشم جادوی او
نرگسی در خطا آهومی درختن
گرچه اندر نظر طفل بود و صغیر
لیک چون وی ندید چشم گردوی پیر
گرچه می آمدی از لبش بوی شیر
دختری با کمال اختری بی نظیر
شوخ و شیرین کلام خوب و نیکو سخن
از تخوم زمین تا نجوم سما
قره العین شاه نور چشم هدا
هم ز اعرش روان هم به حکمش پیا
عزم گردون پیر نظم دیر کهن
بر عموها مدام زینت دوش بود
خواهران را لبش چشمه نوش بود
عمه هارا تمام ز لب آغوش بود
از ظهور ذکاء از وفور فطن
خردیشرا خرد حلقه در گوش بود
از ازل مشیخ و شاب تا ابد مرد و زن
بسیکه نشو و نما با پدر کرده بود
پیش گفتار وی بنده پرورده بود
بایش اندر سفر همه آورده بود
از ازل مشیخ و شاب تا ابد مرد و زن
خنده اش دلر با گریه اش جانگداز
نزد بساب عزیز آن مه دلنواز
هم جلیس سفر هم انیس وطن
دید در کودکی گرم و سرد جهان
خورده بر ماه رخ سیلی ناکسان
کشف کرده سنان بر سنان سنان
زنک رخسار را از عطش باخته

یا چه یعقوب در کنج بیت الحرن

از یتیمی فلک کار از ساخته
از فراق پدر گشته چون غاخته
رنگ رخسار را از عطش باخته
بانگ کوی او سورش انداخته
در زمین و زمان از بلا و محن

داغ تبخاله را پای وی پایدار
وز طپانچه بدش ارغوانی عذار
طوق در گردش از رسن استوار
گریه طوفان نوح ناله صوت هزار
اشک وی جان خراش آه وی دلشکن

در صغیری اسیر شد چه بعد از پدر
گاه بودی خموش گه شدی نوحه گر
برد بادرد و داغ روز و شب را بسر
می شدی گه پیا می زدی گه بسر
نه قرارش بجان نمی توانش بتن

در خرابه سکون ساخته در کرب
شامگاهان برج روزها در تعب
بود « این ای » کار از روز و شب
زی عجب ایسپهر از تو نم العجب
تا کجا دون نواز شرمی از خویشتم

قدری انصاف کن آخر ای هرزه گرد
شد زناشان اسیر یا که شد کشته مرد
عزت و طغی وینقدر داغ و درد
آخر این بیگناه طفل بی کس چه کرد
تا که شد مبتلا اینقدر در فتن

در خرابه شبی خفته و خواب دید
آنچه از بهر وی بود نایاب دید
آفتابی بخواب رفت و مهتاب دید
یعنی ای در بخواب طلعت باب دید
جای در شاخ سرو کرد برک سمن

شاهزاده بشه مدتی راز داشت
از شکایت زشمر شور و شهناز داشت
با پدر بهر راه جان دمساز داشت
ناگهانش ز خواب بخت بد باز داشت
گشت بیدار و ماند شکوه اش در دهن

در سراغ پدر کرد آن مستمند
عرش را همچو فرش در تزلزل فکند
باز چون عندلیب آه و افغان بلند
ساخت چون نی بلند ناله از بند بلند

جامه جان ز نو چاک زد در بدن
زد در آنشب بشام برق آهش علمه
سوخت بر حال خویش جان اهل حرم
باز اهل حرم ریخت از غم بهم
گشته هر يك زهم چاره جو بهر غم
ام کثوم زار زینب مهتحن
نالہ وی رسید چون بگوش یزید
کرد بهرش روان رأس شاه شهید
آن یتیم غریب چون سر باب دید
زد بسر دست غم و ز دل آهی کشید
همچو (صامت) یرید مرغ روحش زتن
خطبه حضرت سید سجاد در شام خراب
کرد در شام چو جا عترت سلطان انام
بسکه دیدند جفا و ستم از مردم شام
روزشان شد بنظر تیره تر از شام ظلام
تا یکی روز یزید دغل نا فرجام
سوی مسجد شد واندر بر سجاد غریب
کرد در منبر ای داد یکی زشت خطیب
چندی از دوره سفیان چه بیفزود حسب
بست از حرمت اولاد علی چشم ادب
ناسزا گفت بسی او بشه نشاه عرب
قلزم بحر خدا زین العبا شد بغضب
گفت خاوش که حق بشکند ایستک دهندت
زچه رو نیست حیاتی ز رسول زمنت
کرد پس حجت کبرای خدا رو یزید
صاحب منبر از او رخصت منبر طالبید
پس دهند نداد اذن بد آن شاه وحید
آخر از خواهش حضار چو مأذون گردید
بنهاد از شرف پسا بسر منبر تاج
شد رسول عربی بار دگر در معراج
آنکلام الله ناطق سپس حمد و ثنا
گفت با قوم منم زاده مکه و منا
شرف رکن حرم زینت زمزم و صفا
که نموده به روا بذل زکوة فقرا
خلف صدق نبی مهتر حجاج منم
سبط شاه قرشی رهرو معراج منم

منم از نسل رسولیکه تمام لاهوت
همه و خورشید در سپهر و ملکوت و جبروت
عرش و لوح و قلم و عذاب دنی و ناسوت
حامل و نور و پروجات گوا کب تا حوت
خاک و باد آتش و آب آنچه در اقلیم وجود
همه را ساخته یزدان ز طیفایش موجود
هست جد دگر هن علی خیر گیر
آنکه باشد ز خدا بر همه خلاق امیر
جده ام فاطمه منصوبه نص تطهیر
همه دانید یکایک ز صغیر و ز کبیر
که حسن هست عموی من و فخر تقاین
پدرم سبط نبی خسرو مظلوم حسین
منم آنکس که لب تشنه لب شط فرات
چو سکندر که نخورد آب حیات از ظلمات
هنشی غم بودی از تشنه لبی داد برات
پدرم را جگر سوخته شد قطع حیات
عاقبت شهر جفا کار به نزد دریا
سر او را لب عطشان ز قفا کرد جدا
قد هفتاد و دو تن جمله چون نخل شمشاد
ز دم خنجر و شمشیر و سنان جلا داد
پیش چشم من بیمار بهامون افتاد
این منم با سر ایشان که به آه و فریاد
دست بسته بسوی شام خراب آمده ام
حجت حقم و در بزم شراب آمده ام
ایشانانی که به راه من زار بود
حرم محترم احمد مختار بود
زینب بیگم و کلام دل افکار بود
که به مثل اسرا در سر بازار بود
اینقدر خاک معن بر سر ما کرد ایام
که بر آل زنا همچو کنیزیم و غلام
کس نگوید بیزید ای ز تو اسلام بنام
این زنان آل رسولند نه از اهل فرنگ
کار بر زینب بیچاره مکن چندان تنگ
مکن از چوب لب خشک حسین نیلی رنگ
که دل خون شده اش بدتر از این خون گردد
(صامت) از محنت این واقعه همچون گردد

بِسْمِ تَبَارُكٍ وَتَعَالَى

(جلد هفتم)

کتاب التضمین والمصائب

« از افکار صامت بروجردی رحمة الله علیه »

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

گفت شاه تشنه کامان بر سر میدان عشق
و چه خوش لذت بود در باده رخشان عشق

بسر بازار جانبازان هنم سلطان عشق
بسکه بنشسته است تا پر بر تنم پیمان عشق
طایر پران شدم از طایر پران عشق
هر که را نبود هوای در گه جانان بسر
نیست این فیض شهادت لایق هر بی بصر

تا نریزدخونت از شه شیرخون افشان عشق
تا نگر دی آشنا رویت ز خون تر کی شود
توده خاکسترت گوگرد احمر کی شود
تا نسوزد پیکرت در آتش سوزان عشق

صبر و طاقت پیشه کن ای زینب حسرت نصیب
عازم کوی لقایم نیست هنگام شکیب
بعد قتلم چون بهمانی اندر این صحرا غریب
یا که لب را تر کنم از باده وصل حبیب
یا که سر را میگذارم بر سر پیمان عشق

هاتفی میگفت از نزد خدای ذوالهنن
کای قتیل تبغ عدوان باد و صد جور و محن

نیستی آگه چه موصود است از جان باختن سر سرگردانی خود را نخواهی یافتن
تا نگردد تارکت گوی خم چو گان عشق
گفت (صامت) از غم دل کس هم آوردم نشد سیل خونین شره سار از چهره زردم نشد
دلبر آگه از درون درد پر دردم نشد از طیبیان هم فروغی چاره دردم نشد
جان من برابر سید از درد بیدرمان عشق

« مصیبت »

بشاه تشنه جگر گفت زینب غمناک دمیکه دیدن چون گلش ز خنجر چاک
فتاده بیکفن و غرقه خون بدامن خاک توئی خلاصه ارکان و انجم و افلاک
ولی چه سود که قدرت نمیکند اندرک
بگو بنخواهر زارت تو را چه بود گنه که ای گنه شده دستگیر هر روبه
نیبود قاتلت از قتل تو مگر آگه غرض توئی ز وجود جهانیان ورنه
لما یکون فی الکون کائن لولاک
توئی که بود در آغوش مصطفات مکان توئی که شد ز وجودت بنای کون و مکان
توئی که نوح نجی را رهاندی از طوفان توه پر عشرق جهانی بغرب جسم نهان
تو در گهر پاکی فتاده در دل خاک
توئی که بر همه شاهان و سروران شاهی توئی که بر فلک عزت و آلاماهی
سبب ز چیست که مقتول تیغ بدخواهی توئی که آینه ذات پاک الملمی
ولی چه سود که هستی ذلیل هر ناپاک
پسای خیز برادر که لشکر عدوان نمود اهل و عیالت اسیر و سرگردان
یکيست تشنه آب و یسکی گرسنه نان همه ز قتل نوشادند و خرم و خندان
تو از برای چه در خاک خفته غمناک
ر بود شهید شهادت عجب زد دست تو دل که گشتی اینهمه بر قتل خویشتن مایل
نموده بر دل ما لشکر غمت منزل همه جهان بتو گریان و تو ز خود غافل
همه ز غفلت تو خواهند و تو بی پاک

ز گردش فلک که جروش کنم فریاد
که در زمانه زدست کسی گره نگشاد
مشو زبیش و کم دهر (صامتاً) دلشاد
اگرچه مغربی آبی ز کائنات آزاد
بیکقدم بتوانی شد از سمک بسماک

(وله ایضاً)

شیعیان بار دگر نخل عزا می بندند
یا مگر حجله قاسم بهلا می بندند
باز بار سفر کرب و بلا می بندند
باز پیرابه گلشن بهنا می بندند
بوی گلهای چمن را بصبا می بندند
گفت قاسم اگر لشکر غم چیره شود
من ترسم که بهمن خیل ستم چیره شود
تیر صیاد پی صید حرم چیره شود
هر کجا چتر دوطاوس بهم چیره شود
نخل قتل دل پر داغ مرا می بندند
هر کجا جان ره جانان ز وفا بسپارد
گور را حجله دامادی خود پندارد
پای همت بسر کون و مکان بگذارد
دام از خون شدن خویش نشاطی دارد
همچو طفلان که شب عید حنا می بندند
ایمه و نیکه تورا هست خدیم خیل ملک
لطف بنما و ممکن نام من از دفتر حک
توشه آب شهادت شده ام همچو ملک
تویی آن آیت رحمت که ملایک بفلک
حرز نام تو به بازوی دعا می بندند
نوعروسا بنگر بیک اجل بر کف جام
تو هم آماده تاراج شو و رفتن شام
دارد و میدهم از بر جانان پیغام
در دهجراست سزای دل و جانم که مدام
تهمت رحم بر آن شوخ بلا می بندند
عاشقی را که شود دیده دل محو صفات
(صامتاً) از دل عشاق مجو صبر و ثبات
آرزوی بدش نیست بجز دیدن ذات
نوخیا لان همه خوش طبع و ظریفند نجات
لیک کی چون تو سخن را بادا می بندند

(مرثیه در خرابه شام)

باز از غم رقیه دل پر ز آه کردم چون یاد گفتگوش با نعش شاه کردم
گفت ای سر از فراغت جانرا تباہ کردم امشب تو را بخوبی نسبت بماه کردم
تو خوبتر ز ماهی من اشتباه کردم

بابا بگیر دستم دیگر ز پا فتادم از بسکه وصل رویت بر خویش وعده دادم
شکر خدا که گردید آخر روا مرادم دوشینه پیش رویت آمینه را نهادم
روز سفید خود را آخر سیاه کردم

اینگونه بی وفائی از تو گمان نبودم پیش از جدائی تو ایکاش مرده بودم
تا طعنه بتیمی از کس نمی شنودم هر صبح فکر رویت تا شامگه نمودم
هر شام یاد مویت تا صبحگاه کردم

میخواستی ز اول از من جدا نگردی تا من نمی کشیدم ز اطفال رنگزردی
دردی بسینه دارم اما چکونه دردی تو آنچه دوش کردی از تیر غمزه کردی
امشب من آنچه کردم از برق آه کردم

آنشب که در ره شام رأست بنیزه دیدم با آن نگاه حسرت آه از جگر کشیدم
پنهان ز خوف اعدا سوی تو میدویدم صد گوشمال خوردم تا یکسخن شنیدم
صد ره بخون طپیدم تا یک نگاه کردم

برگو یزید کافر دیگر بما ببخشد سجاد را بغربت زین ابتلا به ببخشد
برما ستم کند بس گوید خدا ببخشد خواجه بروز محشر جرم مرا ببخشد
کز وعده عطایش عمری گناه کردم

شاهها بماتم تو شب تا سحر نخفتم درد دلم تو دانی دیگر بکس نکفتم
چون (صامت) در عزایت در مقام سقتم در عاشقی فروغی من هر غزل که گفتم
یکجا گرینز او را بر نام شاه کردم

قاسم زار با عروس گفت که خوش بسوی تو میکشدم کشان کشان جذبه گفتگوی تو
می روم و نمی رود از دلم آرزوی تو ره که بکام دشمنان دورشدم زکوی تو
برنگرفته کام دل سیر ندیده روی تو

بین که عموی من ز دل آه و فغان هم میکشد در صف نینوا چون نی ناله چسان هم میکشد
آه میکش که آه سرد رشته جان میکشد بخت سیاهم از درت موی کشان هم میکشد
آه چگونه بگسلم رشته جان زموی تو

رفتم و آتش غمت مانند بسینه مشتعل دست مراد کوتاه و پای امید منفعل
از پس هرک سرزند گر گل حسرت ز گل بیتو چسان ز بوی گل تازه کنم مشام دل
خار که نیست در جهان هیچ گلی ببوی تو

گفت عروس بینوا بالب خشک و چشم تر چندم از این سخن زنی تیر فراق بر جگر
سوختم و نمیکند بر دلت آه من اثر خوی تو نیست در ملک خلق تو نیست در بشر
ای ملک و بشر همه بنده خلق و خوی تو

رفتی و بستی از من ای تازه جوان دگر نظر بود سیاه روز من بعد تو شد سیاه تر
پس چکنم ز داغ نوگر نکم سیه بسر چون روم از جهان بدر خار غم تو در جگر
نشکفد از مزار من جز گل آرزوی تو

شور مخالفین پیا بنگر و احتراز کن پا ز عراقیان بکش رو بسوی حجاز کن
یابنشین زمر حمت هم ره دوست راز کن ایگل تازه بکنفس پرده ز چهره باز کن
تا نفسی بر آورد بلبل بذله گوی تو

ای پسر عموی من چند کنی مشوشم ز اشک دو چشم و آه دل غرقه باب و آنشم
(صامت) از اینه قال تو سوختم و بدین خوشم پای اگر چو محتشم از ره بندگی کشم
به که بزندگی کشم پا ز حریم کوی تو

(وله ایضاً)

گفتا شه شهیدان کاند روا مرادم تا آتش محبت زد شعله بر نهادم
در کربلای عشقش بار بالا گشادم در جلوه گاه جانان جان را بشوق دادم
در روز تیرباران مردانه ایستادم

هر تیر کز مخالف بر لوح سینه خوردم پیغام وصل جانان آن تیر را شمردم
جز لطف او پناهی بر هیچکس نبردم جان با هزار شادی در راه او سپردم
سر با هزار همت در پای او نهادم

کردند بس مخالف در یاری انفاقم تا از حجاز کردند آواره در عراقم
آنها به سست عهدی من در سر وفاقم جز راستی نبینی در طبع بی نفاقم
جز ایمنی نیابی در نفس بی فسادم

تخم وفایت ایدوست تا من بسینه کشتم مهر عیال و فرزندیکسر ز سر بهشتم
بهر حصول بیعت با کوفیان زشتم نام تو برده میشد تا نامه می نوشتم
روی تو دیده میبود تا دیده میگشادم

چون منصب شراکت من اختیار کردم دل از وطن بریدم ترک دیار کردم
در کربلا رسیدم با استوار کردم در وادی محبت دانی چکار کردم
اول بسر رسیدم آخر زبا فتادم

شکر خدا که بر دم بر سر وفای خود را در امتحان رساندم قالوا بالای خود را
راضی نبودم از خویش یعنی خدای خود را تا باقضاش کردم ترک رضای خود را
باهر قضیه خوشدل در هر پایه شادم

(صاعت) بیزم جانان هر کس که راه بر بود در پیش تیر محنت دایم تیش سپر بود
کاش از نخست ویران اینده بر خطر بود طرح نوی فروغی دیر بختم اگر بود
دستی بآب و آتش حکمی بیاد و خاکم

(وله ایضاً)

در مقتل شهیدان باناله چون هزاران زینب کشید در بر چون نمش گلغذاران
گفتا بشمر کافر گریان چو بقراران بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
کز سنک ناله خیزد روز وداع یاران

چون من ستمکشی کس مشکل که دیده باشد و در خود ندیده باشد از کس شنیده باشد
ایشم کی زجانان کس جان بریده باشد هر کس شراب فرقت روزی چشیده باشد
داند که تلخ باشد قطع امید واران

تا در گشودن سیل باشد شتاب چشمم بگذار تا دم غسل ز آب گلاب چشمم
جسم برادرم را اندر سراب چشمم باساربان بگوئید احوال آب چشمم
تا بر شتر نیندند محمل به روز باران

پس کرد در مدینه رو از پی شکایت کای جد تا جدارم بنگر جفای اہم
ز جور و قتل و غارت اینقوم بی حمیت بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریبان چو در قیامت چشم گناهکاران

بر دادرس که بر سر روز فراغت آمد پایان استراحت هنگام زحمت آمد
وقت اسیری شام بر آل عصمت آمد ایصبح شب نشینان جانم بطاقت آمد
از سکه دیر ماندی چون شام روزه داران

اکنون بجانب شام از کربلا روانم شمر وستان و خولی هستند هر هانم
رفتیم دل پرازغم از داغ دوستانم تا دوست گشتم ایجان کشتند دشمنانم
گشتم بسان دشمن از جمله دوستان

آه از دمیکه زینب بنمود جا به محمل بازوی در سلاسل رأس حسین مقابل
از محنت دل وی (صامت) بمباش غافل سعدی بروز گازان مہری نشسته بر دل
بیرون نمیتوان کرد الا برور گاران

(ایضاً من افکاره)

زینب بحسین گفت که ای تاج سرما ای قافله سالار من و هم سفر ما
 آسوده بخوابی چه خوش از رهگذر ما نگاشت که بر روی تو افتد نظر ما
 دیدی که چها کرد به ما چشم تر ما

طاقت کم و غم بیش زمان کو که تواند تا درد گرفتاری ما بر تو رساند
 کو مرگ که از قید حیاتم برهاند احوال دل سوخته دل سوخته داند
 از شمع پرسید زسوز جگر ما

ای کعبه اسلام کشیدیم سوی دبر رخت از سر کوی تو خداوند کندخیر
 با شمر ستمکار جفا جوی سبک سیر گو اینهمه شادی مکن از رفتن ماغیر
 گاهی نبود بیش ز کویش سفر ما

داغ تو بر آورد ز کانون دلم دود دودیکه بسوزد ز نفس آتش نمرود
 زین محنت بسیار که دارم همه موجود غیرم بفسون کرد جدا از توجه هیبود
 گر داشت اثر نیز دعای سحر ما

تا دهر چه خواهد ز من سوخته کو کب کز داغ غمت روز مرا ساخته چون شب
 و ز سنک عدو جان ز نعب آمده بر لب تا از پی آزار که گرد آمده امشب
 جمعند رقیبان بسر رهگذر ما

آمد بر تشویش تو خواهر پی دیدن شد غنچه دیدار تو را موسم چیدن
 ده گوش بدردم بود از میل شنیدن شادم که ز کویت نتوانم به یریدن
 بشکسته شد از سنک ستم بال ز پر ما

تا تاب عطش لاله سیراب تو پرمرد شمع رخ رنگین تو از صرصر کین برد
 بر شیشه بیتابی من سنک جفا خورد زین بانگ جرس راه بجایی نتوان برد
 کو خضر رهی تا که شود راهبر ما

از بس بشه تشنه جگر راز نهان گفت راز غم پنهان برادر بعیان گفت
 (صامت) با مان آمد مردم بفرمان گفت امشب همه مجمر سخن از سرختگان گفت

(وله ایضاً)

دید چون قاسم عروس ازدوریش انکار دارد گفت حق داری جدائی محنت بسیار دارد
چاره در صبر است هر چندت که غم ناچار دارد عاشقی کو بزم دل را خالی از اغیار دارد
با غم دلدار بودن لذت دیدار دارد

منشی غم در سیه روزی نوشت انجام مارا کرده بهر ما ذبیحان چون منا کر بلارا
سر بسر باید هدف شد طامنه تیر بلارا گفتش تیر فراقت از جگر بگذشت مارا
گفت اگر خواهی وفای گل جنمای خار دارد

رفتم از کویت بچشم خون نشان دل پر ز حسرت از تو و بار و دیار خود نمودم ترك الفت
ساقی دوران نموده ساغر پر درد و نعمت گفتمش یا بار محنت بر دلم نه یا محبت
گفت از اول بار گفته بار من سر بار دارد

از شکست کار خود درد الم بسیار دارم فرصتی کو تا غم دل در برت اظهار دارم
دامن بخت از بچنگ افتاد با وی کار دارم شکوه گر دارم ز دل دارم نه از دلدار دارم
کو بتنگم هر زمان از ناله های زار دارد

نام در مردانگی بردن بسر از تنک خوشتر نوعروس مرگ را در بر کشیدن تنک خوشتر
دست و پا از خون خود در جنک کردن رنگ خوشتر
چنگ بر تار دل عاشق زدن از جنک خوشتر

زانکه چنگ دل ز تار موی جانان تار دارد

گفت با وی نوعروس ای قاسم شیرین شمایل بروصال حور بیان گویا دلت گردیده مایل
رفتی و داغ فراقت تا قیامت ماند در دل طاق ابروی تو ببحث کفر و دین ترا کرده باطل
جوی ز زلف و گیسویت هم پنجه هم ز بار دارد

گفت قاسم آه و افغانات ز کف دل می زباید ازدو چشم جوی خون مانند جیحون می کشاید
صبر کن جانان قیامت هر چه دیر آید بیاید درس عشق آموختن (صامت) زهر مرغی نیاید
طوطی گازاز بهتر بی بدین اسرار دارد

چون بروی نهش تمام کربلا آمد سکینه باب خود را دید بپسر از جفای اهل کینه
 کوفت از درد یتیمی دست غم بر طبل سینه این سخن بشنید از مظلوم شاه بی قرینه
 شیعتی همما شربتیم ماء عذب فاذا کرونی

هر کجا بینید در عالم پریشان روزگاری در میان کافرستان مانده وی غمگساری
 پیش چشم دشمنان در مانده و دل بیقراری بی اعتماد و سپاهی بی برادر شهریاری
 او سمعتم بغریب از شهید فاند بونی

نزد خود کردند هممان کوفیان دین تباهم پس بدشت کربلا بستند از هر گوشه راهم
 امتان جد من کردند در میدان نگاهم تا جدا بنمود سرشهر ستمگر بی گناهم
 وانا السبب الذی من غیر جرم قتلونی

از عطش سوی فراتم بود با حسرت نظاره کز دم شمشیر و خنجر پیکرم شد پاره پاره
 زخم جسم چاکچاکم گشت افزون از ستاره شد تنم جای کفن پنهان بزیر خار و خاره
 و بجرد الخیل بعد القتل عمداً سحوقونی

تا شوید آگاه از حال کثیر الاختلام حلق خشک و کام عطشان بر لب آب زلالم
 آن بغارت بردن سنگین دلان مال و منال پای اطفال و سر بیچاره اهل و عیال
 لیتکم فی یوم عاشورا جمیعاً تنظرونی

اصغرم میخواست کز گلزار جنت گل بچیند همچو طوطی پرزنان بر شاخه طوطی نشیند
 سوی میدان بردمش کز تشنگی راحت نشیند از شما کس اندر آن صحرا نیامد تا ببیند
 کیف استسقی لطفلی فابوا ان یرحمونی

آنقدر محنت کشید آن خسرو ملک هدایت در زمین کربلا از کوفیان بی حمایت
 کز جفای خلق بعد از قتل خود کردی شکایت (صامتاً) آتش مژن بر جان عالم زین حکایت
 یا لزره و مصاب هد از کان الجحونی

« و له رحمة الله عليه »

اگر دستت رسد با هم نشینی
دو روزی خلوتی را برگزینی
گل راحت بکام دل بچینی
خوشا مستی و عشق نازبینی
نه کبشی و نه آئین و نه دینی
که جز خود کس ندانی نیست یا هست
ترا کرده چنان خواب گران هست
اگر خواهی باندی پست شو پست
بترس از زیر دستان ای زیر دست
که دستی هست در هر آستینی
اگر سلطان اگر شهزاده گر شاه
چو دست چاره شد از دهر کوتاه
نمی آید بکارت منصب و جاه
ره ما تیره و هر گاه صد چاه
نه راه پس نه چشم پیش بینی
چو شد پیمانان پر گرشهد و گر سم
دو روز عمر اگر شادی گر غم
نه مهری باشدش در دل نه کینی
یک قطره ز دریا کم چه باشد
ز گنجی بذل یک درهم چه باشد
عنایت با گدا یکدم چه باشد
مرا غم از در منعم چه باشد
زیان خرمی از خوشه چینی
نمودی عمر صرف اندر زر و مال
دو روزی هم پردازی به اعمال
اگر در خم نماند اربعینی
چو زیر خاک باشد منزل ما
نگردد صاف دنیا با دل ما
دگر هیچ است سعی باطل ما
وفا تخمی است در آب و گل ما
نروید این گیاه از سرزمینی
هر آزه دیکه بهر خود پرستی است
هروت زاد راه تنگدستی است
نه زهد است آن کلید چاه پستی است
بیا ساقی که کیش عشق مستی است

بروز آهد چه دنیائی چه دینی

نه هر کس را شود رفعت مسلم نه هر کس جام دارد می شود جم

نه هر گوشی است بر اسرار محرم شود تا نقش در وی اسم اعظم

کجا شایسته باشد هر نگینی

توانی هر چه نیکو ساز اخلاق که خشکی زهر و خوشتر نیست تریاق

مکن بر خود چو (صامت) تنک آفاق نه راهی در درون پرده هشتاق

نه کس را از برون عالم الیقینی

(و نه ایضاً)

ساقی بیا که دلبرم امروز در بر است می ده که عشرت دو جهانم میسر است

شام غم بصبح سعادت برابر است بر دستم آن شبی که سر زلف دلبر است

حقا که از هزار شب قدر بهتر است

آنرا که بار همت یاری بدوش نیست در نزد عقل صاحب ادراک وهوش نیست

خوشترز ذکر نام تو حرفی بگوش نیست حاجت به مشک و عنبر و عنبر فروش نیست

از زلف مشک بار تو عالم معطر است

ای طره تو فتنه و بالای تو بالا سرو چکلی غزال ختن آهوی ختا

پرده زرخ بنه گره از زلف برگشا با کاروان هند بگو ای صبا میا

کجا که این لبست چه حاجت بشکر است

روزی که شد خیال بگوی تو رهبرم افکند آرزوی کم و بیش از سرم

از همت بعین گدائی توانم گرم در انتظار آنکه در آئی توازدم

چشمه بسان حلقه شب و روز بردار است

تا چند مرغ جان بقیس بال و پرزند هر لحظه نقش تازه در رنگ دگرزند

تا کی گل از وصال تو آخر بسرزند خورشید اگر مقابل روی سرزند

روشن شود بخلق که از ذره کمتر است

تا جلوه جمال تو از بهر سر نوشت روز ازل نمود تجلی بخوب و زشت

آنیک طریق کعبه گرفت و یکی کنشت هر کس که دید قدر تو را گفت در بهشت
آن باغ دلگشا است که اینش صنوبر است

تا پی باغ عارض تو برده است خلد چشمش با انتظار تو اندر ره است خلد
با آنکه نور چشم گدا و شاه است خلد از گاشن وصال تو یک غنچه است خلد
وزباده جلال تو یک قطره کوثر است

روزبکه مرغ جان پرد از آشیان تن جا در بهشت قرب تو جوید نه در چمن
(صامت) مخوان حدیث جان را بگوش من واعظ دگر ز روضه رضوان مکن سخن

مارا وصال دوست ز فردوس خوشتر است

(وله)

یارب نظری کن بهن و چشم پر آبم کز بیم مکافات تو اندر تب و تابم
اما کرمت برده ز دل بخوف عذابم چندان بسر کوی خرابات خرابم
کاسوده ز اندیشه فردای حسابم

نادام عطای تو بود بر سر راهم گر بنده فرمانم و گر روی سیاهم
هرگز نبود جانب اعمال نگاهم گر کار تو فضیلت چه پروا ز گناهم
ور شغل تو عدلست چه حاصل بشوایم

چون من ببدن جامه تزویر نیوشم آزار دلی ندهم و زهدی نفروشم
الا به ره دوستی دوست نکوشم افسانه دوزخ همه باد است بگوشم
من ز آتش هجران تو در عین عذابم

هر چند مرا فقر بسرحد کمال است دستم نکسی باز کی از بهر سؤالست
حاطر زپی وصل تو سرگرم خیالست آه سحر و اشک شبم شاهد حالست
کز یاد رخ و زلف تو در آتش و آبم

تا یافتم از پی خبری راحت جان را کندم ز بدن پرهن شک و گمان را
انداختم از سر هوس کون و مکان را نخجیر نمودم همه شیران جهان را
تا آهوی چشمت سگ خود کرد خطایم

پنداشتم اول که زبون کرد مرا عشق چون یافتم از خویش برون کرد مرا عشق
فارغ زغم رنگ و فسون کرد مرا عشق سر سلسله اهل جنون کرد مرا عشق
تا برد مرا سلسله موی تو تا به

روزیکه دلم جلوه خوبان جهان دید ز آن جلوه عیان بر تو آن روی نهان دید
آنرا که نظر در طلبش بود همان دید گفتم که بشب چشمه خورشید توان دید
گفت از بگشایند شبی بند نقاب

ای پیش رو مردم آزاد فروغی بنیاد محبت ز تو آباد فروغی
جسته ز تو (صامت) ره ارشاد فروغی از تنگی دل هرچه زد داد فروغی
یکبار نداد آن مه بی بک جوام
(ایضاً)

بسر گوی تو با حال تباہ آمده ایم ز بی دعوی عشق تو گوا آمده ایم
همچو سیاره بدنیاله ماه آمده ایم ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا پناه آمده ایم

قلم صنع چو سر عشق جمال تو نوشت سکه زد صبر فی حسن تو در دیر و کنشت
بسوی دیدن باغ رخت ایچور سرشت سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری آن مهر گیاه آمده ایم

هوس گندم خال لب ای عیسی دم رونق منزل ما را بچنان زد بر هم
بار کردیم سوی ملک جهان با آدم رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم
تا باقالب وجود اینهمه راه آمده ایم

ای فدت فتنه دل خنده تو رهن دین سرو گازار وفا ماه خطا غیرت چین
پرده شرم زرخسار بر انداز و بین با چنین گنج که شد خازن او روح الامین
بگدائی بدر خانه شاه آمده ایم

بیجهت نیست که ابروی کجبت از چپ و راست چو مه نو بر اهل نظر انگشت نماست
حل این مسئله از مصحف رویت پیدا است لنگر حالم تو ای کشتی توفیق کجاست

که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم

خلقی از عاقل و دیوانه و مست و هشیار

تا شوند از نظر مرحمت برخوردار

که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

زاهدان دعوی زهد از کنی از بهره خدا

تا چو (صامت) نشوی شیفته روی وریا

از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

« ولله علیه الرحمة »

ایدل وفا و عهد بدور زمان کجاست

یاران و دوستان تو پیر و جوان کجاست

آن حشمت و جلال ملوک کیان کجاست

هر جا گذر کنی قدم اندر سر قدم

شاهان و خسروان همه خوابیده روی هم

طبل سکندر و علم کاویان کجاست

دیدم به بیستون که کشیده زدل خروش

کو کو کب شهنشاهی و دور داریوش

دارا چه شد سکندر گیتی ستان کجاست

ای بس شهان که با همه سعی اهتمام

رفتند و نیست از همه اصلا نشان و نام

قریاد میکند که انوشیروان کجاست

تا کی کنی عمارت و صحن و سرا بلند

خواهی شدن بنادار فنا تا کجا بلند

آنکو بنا نهاد مرا در جهان کجاست

آنکس که خاک آدمخاکی سرشته است

تخم نهال هستی ذرات کشته است

بنیاد جمله را بفنا باز هشته است بر کنج خشت قصر خورنق نوشته است
لقمان در آن دور و به صف چاکران کجاست

گر سوی ساکنان قبورت گذر فتد سودای ملک و مال جهانست ز سر فتد
اوضاع دهر عاریه است از نظر فتد ایندل رخت بملک نشاپور اگر فتد
آنجا سوال کن که البارسلان کجاست

شیرین مکن ز شیرۀ حرص و هوس گلو بردار از امانی و آمال و آرزو
وز رفتگان نهایت رفتار خود بیجو گر بگذری بدخمه سلجوقیان بگو
سنجر چگونه گشت و ملکشاهیان کجاست

مهلت اگر دهند تو را تا بنفخ صور آخر بود مقام تو در تخته گاه گور
(صامت) بفکر توشه کم باش و راه دور غر داست بلبلان همه با صد فغان و شور
خواهند گفت واعظ شیرین زبان کجاست

«ایضاً»

ایدل نمگن تو را باشادی دوران چکار صید شمشیر اجل را بالبخندان چکار
مشت خاکی را بکبر و کینه و طغیان چکار واله و آشفته را با کفر و با ایمان چکار
مردم دیوانه را با شجنه و ساطان چکار

کار را از بهر دنیا کرده بر خویش تنگ میزنی بر شیشه قلب ضعیفان چند سناک
میبری تا کی بخون مردمان از ظلم چنگ هر که در بحر عمیق افتاده در کار نهنگ
دیگرش با کار نوح و صدمه طوفان چکار

از سربیی افسر خود دور کن تاج غرور تا نگردی با مال خلق محشر همچو مور
تا توانی با خدا شو آشنا ز ابلیس دور زاهدانرا چشم بر فردوس و حور است و قصو
عاشقان را با بهشت و کوثر و غلمان چکار

نیمه شب از بستر غفلت گهی بردار سر عذر خواهی کن ز جرم خود بنزد دادگر
تا شود اندر دلت نور حقیقت جلوه گر بلبلان گرز از دل گویند با گل در سحر
بوم را بالرفوان و نرگس خندان چکار

ای در آغوش عروس چهل روز و شب بخواب
میکنی تا کی ز ظلم خود دل مردم کباب
یا هر مال کسان را یا نما فکر جوان
هر که در فکر قیامت باشد زیور حساب

کار او با اهل ظلم و دفتر دیوان چکار

ایخوشا آن آنکه پیش لطمه چو گان عشق
جان چو صامت باختند اندر سر پیمان عشق
پای افشانند و دخوش مردانه در میدان عشق
سهل یا تا چند گوئی درد بیدرمان عشق

کشتهگان دوست را دردم با درمان چکار

«وله ایضاً»

روز بکه با بعالم پرغم گذاشتیم
آخر هر آنچه گشت و راهم گذاشتیم
امید بر ذخیره در هم گماشتیم
رفتیم و هر چه بود بعالم گذاشتیم

دنیا و محنتش همه با هم گذاشتیم

هرگز نداشتیم ز رفتن بخود گمان
و آنکه تمام را بنهادیم رایگان
بردیم رنجها ز پی گنج شایگان
قطع نظر ز حاصل ده روزه جهان

این منزل خراب مسلم گذاشتیم

شد صرف در هوا و هوس روزگار ما
ناگه برید دست ز دامان مدعا
غافل ز بیک مرگ که میآید از قفا
چرخ زمانه چون نکند با کسی وفا

دست از شمار این درم که گذاشتیم

گشتیم هر چه تخم در ایندشت هولناک
رفتیم با دلی زغم دهر چاک چاک
آخر نمر نداشت بجز میوه هلاک
در غم سفید کرده کشیدیم زیر خاک

موی سیاه را که بهمانه گذاشتیم

نشگفت خاطر از هوس بوستان و باغ
گفتی که باد بود اجل عمر ما چراغ
ما را ز کیف جام جهان تر نشد دماغ
ما مرد دل شکسته و چندین هزار داغ

جام صفا در انجمن جم گذاشتیم

اندام ما ندیده بخود برگ خرمی
(صامت) چو این بود نمر عمر آدمی
نشیده زخم سینه و دل بوی مرهم
بردیم چون فغانی از این انجمن غم

عیش جهان بمردم بی غم گذاشتیم

(و نه)

ایکه نموده ترك سر بهر کلاه سروری می نرسد بسروری هیچ سری بسر سری
 بیده هیچ کس نشد شجنه شهر مپتری باملك ارتو را بسر هست هوای هم سری
 ترك نما زجان و دل شیوه نفس پروری
 جغد صفت نشسته خوش بخرابه بدن بسته آشیانه را سخت بشاخساز تن
 در ره نست منتظر دیده مردم وطن خیز وز شهر اغنیا خیمه بملك فقر زن
 تا بسپهر بر کشی ماهچه توان گری
 ره نبری بمنزلی تا نکسی سفر زخود میطالبی زگمراهی از دگری خبر زخود
 خواهی اگر که خوبش را جوی توراه زخود ساغر بزم بیخودی در کش زدر گذر زخود
 تا کندت با آسمان ماه دو هفته ساغری
 طی طریق بندگی نیست لشگر و سپه در سر لشگر و سپه مرچه می کنی تبه
 جانب هم راهان خود از چه نمی کنی نکه منزل یاز را بو وادی نفس نیمه
 کی برسی بیار خود گر که زخویش نگذری
 نوبت خسروی زند چرخ باشیان تو از فلک و ملك بسی آمده پاسبان تو
 بنده نفس میشود کونکشد کمان تو با همه کبر و سر کشی هست زچاکران تو
 آنکه تو بسته کبر برد از بچاکری
 باغ و بهشت را عجب دقت ز دست هشته از سر خانمانت از بیخبری گذشته
 گرد حریم قرب حق يك نفسی نگشته ایکه زبست فطرتی مرکب دیو گشته
 کوش که با فلک زنی طنطنه برابری
 گرد حلاوت جهان هر زده گرد چون مگس محاسب حساب خود باش و بندد خود برس
 کوس رحیل کاروان بشنو و ناله جرس توشه راه خویش کن تا نگرفته راه پس
 عاریه های خویش را از تو سپهر چنبری
 دور نمی کنی چرا ساغر بیپشی زاب طالب راحتی اگر منزل عافیت طلب
 زاد معاد خویش کن دانه اشک نیمشب قافله وقت صبحدم رفت و تو مانده عقب

بر سر راه منتظر راهزنان لشکری

لوح ضمیر خویش کن صاف ز نقش مهر و کین. پند طیب گوش کن پس بشغای او بین
به بودت ز درد دان شور شراب درد دین نن بر هیست بس سمین گریک فناش در کمین

از پی قوت خصم خود این بره را چه پروری

تیر تغافل امل تا بکمان تو بود طعم طعام خود سری تا بدهان تو بود

چون بره تو فی المثل گریک شبان تو بود نفس هوا پرست تو دشمن جان تو بود

بیهده ظن دشمنی بردگران چرا بری

عمر عزیز تو تلف در سر روزگار شد دست امید کوتاه و پای طلب فکار شد

قافله رفت (صامتاً) خیز که وقت بار شد هر که بدیدم او حدی رهرو کوی یار شد

از همه مانده بجا خود مگر از که کمتری



بِسْمِ تَبَارُكٍ وَتَعَالَى

(جلدهشتم)

کتاب النصایح والتنبیه

« از افکار صامت بروچردی رحمة الله علیه »

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ترکیب بند - بند اول

از دور زمان دلم کباب است	بشو که عجب پر انقلاب است
این نقش و نگار خوش که بینی	نقشی است که پایه اش بر آب است
ای تشنه چشمه ساز رحمت	برگرد که آب نه سر آب است
پرواز بنده همای همت	زین جیفه که طعمه کلاب است
یاران دیار بار بستند	برخیز کنون نه جای خواب است
بشتاب بسوی کوی معنی	تا مرکب عمر در شتاب است
چند از پی جمع کردن مال	برگردنت از طمع طناب است
دوران جهان چو موج دریاست	در وی تن آدمی حباب است
نی نی بود او چه خانه مور	این خانه بشبمی خراب است

تفصیل زمانه و نباش

دیباچه و ختم این کتاب است

- بند دوم -

بسیار دوندگان دویدند
بس مرغدل از برای این صید
زین باغ بسی گذشت گلابچین
بس سبز خطان که زیر این خاک
پس خاک شدند و بعد صد سال
بس آهوی جان که اندرین دشت
بس طفل کزین عجوز مادر
جز زهر اجل نداشت طعمی
عالم همه گرگدا و گر شاه
گو طبل رحیل خود بکوبند
کز نام جهان نشان ندیدند
صیاد صفت بخون طپیدند
کز وی گل آرزو نچیدند
دامان امید برکشیدند
چون سبزه ز خاک بر دهیدند
از کالبد بدن رمیدند
پستان مفارقت مکیدند
آنها که از این عسل چشیدند
گر ز آنکه سیاه یاسفیدند
زین کهنه رباط تا رسیدند

کاین مهلکه خوابگاه شیراست
شیری که بآدمی دلیر است

- بند سوم -

این مرحله خوفناک و دور است
تاریک شبست و راه تاریک
دزدیست اجل که گاه و بی گاه
لشکر شکنی بود که تنها
شیرینی روزگار تلخ است
از یک سر پاغبار راه است
دنیا طلبی شعار کردن
فرزانیگی از کسی طلب کن
آبادی کاخ و تن چه حاصل
راحت بجهان بکس ندادند
زاد سفری تورا ضرور است
ایوای بر هر وی که دور است
در بردن نقد جان جسور است
بر همزن جیش سام و تور است
تا چشم بد زمانه شور است
این کاسه سر که پر غرور است
دیوانگی است کی شعور است
کز کسوت کائنات دور است
کومسکن مار و ملک مور است
تو می طلبی مگر بزور است

اینجا زر و زوز را بها نیست
این فکر مجال خوش نماییست
بند چهارم

زاینغم دل خود فکاری داری	تاکی غم روزگار داری
پیوسته بدوش بار داری	از یاد محبت زر و سیم
بر سر چقدر خمیاز داری	ای هست شراب خود پسندی
آسوده عجب قرار داری	اندر سر این پل شکسته
بر سر هوس شکار داری	آخر بکدام فضل و رتبت
بر خویش تو افتخار داری	ای سید اجل چنان در ایندشت
با اهل جهان چکار داری	بجهان ز جهان سمند همت
گر دیده اعتبار داری	بگشا سوی کاروان این حی
از بهر ککه انتظار داری	رفتند و تو همچنان بخوابی
عزم سر گوی بار داری	با دست تپی زهی خجالت

اینگونه طریق بندگی نیست
هرگز که نشان زندگی نیست

(بند پنجم)

با خلق بجز جفا نکرده	دنیای دنی وفا نکرده
کلمی ز کسی روا نکرده	هر کام که بود ناروا کرد
برتن کفنی قبا نکرده	کو پیرهنی که آخر کار
از يك ديگرش جدا نکرده	کو جمعیتی که آخر الامر
دردی ز کسی دوا نکرده	این کهنه طیب عاقبت سوز
از دامن کس رها نکرده	يك لحظه در این الم سرا دست
اسباب عزا بیا نکرده	کو یکدل خرمی که در وی
بی گانه و آشنا نکرده	تا نیر فداست در کمانش

گردشمن خود بود و گردوست
 هرگز ز کسی حیا نکرده
 بس نفس که کشته است و ازوی
 کس دعوی خونبها نکرده

تا ابلق چرخ زیر فین است

هر تا هر کار او چنبن است

« بند ششم »

صاحب نظری که - ارجمند است
 بر ملک جهان چه پای بند است
 بر قبر گذشتگان گذشتن
 کافی بود از برای بند است
 بنگر که جدا چگونه از هم
 اعضای تمام بند بند است
 پس گوش بدار و بین زهر بند
 مانند نی این نوابند است
 کی غزوه دوستان شما را
 رغبت زمانه تا بچند است
 جوئید چگونه استراحت
 زین خانه که معدن گزند است
 زهر است بجام دهر او را
 مردانه کشتی بسر که قند است
 بر خنده این عجزه مکار
 مغرور مشو که ریشخند است
 تاکی بهوای مال و اموال
 در مجمر غم دلت سپند است
 در بند علایقات دنیا
 تا چند تو را علاقه بند است

گر گوش بقول ما نداری

پروا ز خدا چرا نداری

(بند هفتم)

روزی که جهان بکام ما بود
 آهوی زمانه رام ما بود
 در حجله دل عروس غفلت
 همه خوابه صبح و شام ما بود
 پیوسته می صحبت دهر
 مانند شما بجام ما بود
 هر لحظه به پیشگاه خدمت
 زرین کمری غلام ما بود
 صفت بسته ز سر کشان دو صد صف
 در بارگه سلام ما بود
 بس بجم خدم و ملک حشمها
 در سایه احتشام ما بود

نوبت زن جرخ کوس دولت هر دم که زدی بنام ما بود
بگشودن عقده های مشکل در عهده اهتمام ما بود
چون مرغ بآب ودانه مشغول غافل ز اجل که دام ما بود
هشیار شدیم چون زمستی در خاک احد مقام ما بود

چون (صامت) از این جهان بر شور

رفتیم و شدیم ساکن گور

(فی المواعظه)

داد دوشینه مرا هاتف غیبی آواز کای بزندان تن و طالب خلوتگه راز
چه قصیر است تو راهمت و آمال دراز تا بود بسته در مرگ و در رحمت باز

حیرتم کز چه بسپیج ره عقبی نکنی

فکر امروزی و اندیشه فردا نکنی

ای هما صعوه صفت چند اسیر نفسی سر ز بالین هوس باز نگیری نفسی
هردمی آرزویی در دل و در سر هوسی ترسم از این همه بار بمنزل نرسی

تا تو در کشور تن ترک تمنا نکنی

بعبت در صف مردان جهان جا نکنی

ای توانگر که تو را فکر تهیدستی نیست شام این دار فنا را سحر هستی نیست

شجره هر تو را جز نمر یستی نیست این می حب جهان قابل بد هستی نیست

که تو در عاقبت خود نظری و آنکنی

دیروند قافله عمر و تماشا نکنی

حیف از این عمر گرانه ای که نشناخته قدر او را و چنین مفت ز کف باخته

تیر تدبیر بصید تن خود آخته مرگ را مصدر افسانه خود ساخته

مگر از سرزنش غیر تو پروا نکنی

که دوا داری و این درد مداوا نکنی

میکنی دعوی دانایی و این است عجیب که تو را داده چنین شعبده دهر فریب

او فکنده است بدینسان ز فرازت بنشیب گر شوی باخبر از وحشت ایندشت مهیب
 لب در این بادیه اصلا بسخن وانکنی بنخدا هیچ دگر خنده بیجا نکنی
 آنچه انچه بایدت از عجز سرافکنده کنی کز تواضع همه اینای جهان نده کنی
 بینخ و بنیاد حسودان همگی کنده کنی ای که بر حال ضعیفان جهان خنده کنی
 ز چه در آینه خویش تماشا نکنی تا دگر زشتی مخلوق هویدا نکنی
 سخت با زال جهان طرح وفا ریخته در شهواری و باخاک در آمیخته
 خاک بر فرق زغربال عمل پیخته با جهان این سروکاری که تو انگیخته
 هست معلوم که درک سخن مانکنی
 گذر از خاک سوی عالم بالا نکنی
 تا توانی بکسی تهمت پیوده میند آنچه بر خود نپسندی بکسی هم میسند
 بر تعجب بتبسم مشو و هرزه مخند تا شود نام نکوی تو در آفاق بلند
 تا ز تاختی چو صدف صبر بدریا نکنی سینه خویش پر از لؤلؤ لالا نکنی
 سر بز انوی غمت چند پی بود و نبود چون بود بود تو تا بود از این بود چسود
 گیرم اندر همه عمر آنچه نبودت همه بود باید آنگونه بسر بود در اقلیم وجود
 که گم اندر دم رفتن سرت از پا نکنی نظر حسرت خود گرم بدنیا نکنی
 تا اسیر زمن و هائی ز سعادت دوری ز وصال همه یاران وطن مهجوری
 با همه ما و منت طعمه زمار و موری من ندانم بچه امید چنین مغروری
 که تو با خلق خدا هیچ مدارا نکنی خون خلقی بستم ریزی و حاشا نکنی
 هم نشینان تو در خاک سپه خوابیند پای امید بدامان کفن پیچیند

هر چه با دست بگشتند همان را چیدند همچو (صامت) نمر کشته خود در آیدند

تو ز صورت گذری از چه به معنی نسکنی

جای در چرخ چهارم چو صیحا نسکنی

«وإله فی النصیحة»

دلم از خلق جهان و جهان مال گرفت شبی بیستر خوابم چنین خیال گرفت

که مهر عمر دگر روی در زوال گرفت گرفتم آنکه کنون مرغ روح بال گرفت

بقبر رفتم و منکر ز من سؤال گرفت

که ای بخوان جهان گشته مدتی مهمان بهما زیش و کم این سفر نما تو عیان

مساز نیک و بد خویش را ز ما پنهان متاع جان و تنت را چه گشت سود و زیان

تو را چه دست از این جمع مالک و مال گرفت

هزار سال باغ جهان وطن کردی ز جهل این تن خاکی بناز پروردی

چو خواستی سوی شهر و دیار برگردی برای اهل وطن ارمغان چه آوردی

تو را چه بهره ز عمر این هزار سال گرفت

عجب ز جام جهان جمله است و مدهوشیم بدین عجز مفتن چه خوش هم آغوشیم

تمام عمر بی جمع مال می کوشیم اجل بنخنده و ما گرم خواب خورگوشیم

عنان زاد تو این کهنه پیر زال گرفت

بصبح حشر که شام فنا بسر آید خدا ز نیک و بد از ما سؤال فرماید

در بهشت و جهنم بخاق بگشاید در آن مقام چرا دامن کفن باید

پیش روی خود از روی انفعال گرفت

عجز دهر بسی کشت همچو ماشوهر اگر نصیحت من می نیایدت باور

دمی که از می وصالش دماغ سازی تر بهوش باش در آن عین مستی و بنگر

بخاک کیست که جام می از سفال گرفت

نشسته اند عتید و رقیب در همه کام ز نامه عمل ما گرفته بر کف دام

رقم کنند ز نیک و بد و حلال و حرام تو را خیال رسد برد و خورد و گشت تمام

هر آنکه مال پشیمان بخود حلال گرفت

شنیده‌ام که بسی خسروان با تدبیر
برای آنکه شود ملک دیگران تسخیر
بکام دل چو نشستند بر فراز سریر
کلامشان بزبان بود با ندیم و وزیر

اجل رسید و گلویشان در آن مهال گرفت

بروز حشر تو را گر جحیم مسکن شد
چرا زبان تو (صامت) زبیم الکن شد
بسوزی از بنت از حدید جوشن شد
ز هول حادثه هر دو کون ایمن شد

هر آنکه دامن حب علی و آل گرفت

«وله فی النصیحة»

گوش کن ایست غفلت تا که هشیارت کنم
شربت از داروی اسرار در کارت کنم
تا یکی در خواب خواهی ماند بیدارت کنم
تا علاج خستگی از طبع بیمارت کنم

پیشتر از آنکه صید چنگل دوران شوی

همره ضحاک نفس اندر چه زندان شوی

اولا کبر و تکبر را ز دامن پاک کن
جامه منت بتیغ بی نیازی چاک کن
پس بفرق شهوت و عجب و تمنا خاک کن
روح قدسی شو چو عیبی جای در افلاک کن

پیش از آن کاندرا سردار ملامت جا کنی

طاعنه مخلوق را بر گوش جان اصفا کنی

ای برادر از جهان و اهل او بیگانه باش
شمع وحدت را چه میجویی برو پروانه باش
گنج هستی را اگر خواهی برو دیوانه باش
نی که بر هر طرف دامن چنگزن چون شانه باش

ز آنکه اندر مردم دنیا وفایی نیست نیست

آشنایی را رها کن آشنایی نیست نیست

گوهر مقصود از دریا بچو نر یارگین
چوب از تقوی و انبان از توکل برگزین
اغنیارا بین چوقارون غرق در زیر زمین
نی همانند گدایان بر در درها نشین

جان من هر کس که گول نفس شیطان خورد خورد

هر که هم گوی سعادت را ز میدان برد برد

احتمال خواهی قرین صحبت نادان مشو عزت از جوئی زمین منت در نمان مشو
 رحمت از خواهی دخیل کثرت عصیان مشو زمین سه فعل اول حذر کن عاقبت در بیان مشو

چون نمیترسی ز خود بین نی ز کس تقصیر را

چاره خود کن زهاکن دامن تقدیر را

یشترا از ماهم آخر روزگاری بوده است سال و ماه و هفته و لیل و نهار یوده است

بفلس و بیقرار و شاه و شهر یاری بوده است بستر خاککی و تخت زرنگاری بوده است

ای برادر افسر دارا و جام جم چه شد

جیش سلم و تو رکور آن بهمن و رستم چه شد

زیر این کاس مقرنس هیچ دل خرم نشد هیچوقت این خاک سیر از زاده آدم نشد

هیچکس را عاقبت جا جز بخاک غم نشد ذره از نور ماه و پرتو خور کم نشد

آنکه گردد مبتلای دوزخ حرمان توئی

بی نصیب از هر دو عالم صاحب خسران توئی

ناکی از نقد غنیمت سر فرازی میکنی فخر بر خلق جهان از بی بیازی میکنی

بر گدایان در خود ترکنازی میکنی خاک عالم بر سر تو خاکبازی میکنی

اینهمه عمر طوالت را هلاکی بیش نیست

اینهمه سیم وزرت را مشت خاککی بیش نیست

گر بحکمت در عرفان میشدی تدبیر هرک کی شدی فرموریوس آوایک در زنجیر هرک

با زسقراط و فلاطون میشدی تأخیر هرک تا ابد لقمان نبودی طعمه شمشیر هرک

ای برادر درد روز هرک را نبود علاج

شربت و پاشویه و منضج ندارد احتیاج

بس بیا و تخم نیکی در درون دل بکار آنچنان تخمی که گردد سبز در فصل بهار

جیفه دنیا همان با اهل دنیا واگذار دولت جاوید و فضل بر مهدی کن اختیار

سر بر آرزو بستر غفلت که کار از دست رفت

وقت را فرصت شمرهان روزگار از دست رفت

تخم نیکی چیست اول بیسرو سامان شدن دوم از رخت فضیحت پاوسر عریان شدن
سوم از آزار مردم ایمن و ترسان شدن چهارم از خوف عمل هر نیمشب گریبان شدن

چار رکن دین خود زین چار بند آباد کن

خوبش را از طاعت حرص و هوی آراد کن

این شنیدستم که روز حشر با آن التهاب شخص عاصی در حضور آید چو از بهر حساب
نامه اعمال خود بیند چو خالی از ثواب لال گردد در حضور کردگار اندر جواب

اشك خجالت را روان از دیده بر دامان کند

پشت بر فردوس اعلی روی در یران کند

آن زمان آید ندا از مصدر عز و جلال میروی اندر کجا ای بنده با رنج و هلال
عرض خواهد کرد عاصی در حضور لایزال چون مرا در حضرت تو نیست تاب انفعال

عاصی لایق بس آتش سوی یران میروم

نی بجز از انفعال جرم و عصبان میروم

با يك اقرار زبانی از چنان هول شدید قفل نومیدی او را لطف حق گردد کلید
مژده رحمت رساند از خدا بروی نوید آری آری نا امید را بود در وی امید

ای خوش آن دم (صامتاً) کز لطف خلاق مبین

بشنویم آواز « طیبتم فادخلوها خالدین »

(و نه ایضاً)

ز دولت نخل امید کسی گر بارور گردد بیاید با ضعیفانش محبت بیشتر گردد
بآب تلخ سازد چون صدف کان گهر گردد تو را گر کشت تن خواهی از غم بیخطر گردد

مده آزار دل ریشان که بینم در دسر گردد

همه روی زمین ملک تو شد دیگر چه میخواهی بجز طبل و نغیر و زینت و افسر چه میخواهی

بغیر از حشمت و اسباب و سیم و زر چه میخواهی

ز خون این ضعیفان ستم پرور چه میخواهی

نمیترسی که روزی روی دولت از تو بر گردد

بیازوی یابی گیری ز سرگر افسر دارا
چو فرعون از نمائی ادعای ربکم اعلی
چو اندر حق گذاری نیست پای عدل تو بر جا
ستون خیمه ات گر بگذرد زین گنبد خضرا
بیک آه سحر گاهی همه زیرو زبر گردد

تورا گفتند سلطان یعنی ابسلطان عدالت کن
تورا خوانند عادل پس ز مظلومان حمایت کن
ترا گویند راعی پس رعیت را حمایت کن
نگفتندت که بر بالین راحت است راحت کن
بود سلطان کسی کز زبر دستان باخبر گردد

شبی هرگز گدایم را بخوان خود نمیبخوانی
همی بخشی بیک سائل بهای لقمه نانی
بچو زان گر نروید حاصلت از تخم میزانی
شوی شاکی زدست کردگار اما نمیدانی
که آن قحط مروت باعث قطع مهر گردد

دمی ای تابع حرص و هوا از خویش یاد آور
خیال جمعی ارداری مکن در جمع سیم وزر
چه خواهی کرد در میزان عدل حضرت داور
تورا کار و زرد ز خاطر نباشد خوف از محشر
گناه کیست در فردا تورا جا در سقر گردد

اگر بار امل ها را زدور خویش برداری
طمع از آرزوی نفس دور اندیش برداری
دل از شیطانی ابلیس کافر کیش برداری
توانی لشکر اندو، را از پیش برداری
گر عالم بر تو از سو در اخ سوزن تنگتر گردد

بشمشیر طمع خون تمام خلق میریزی
نیندیشی ز برق کیفر آه سحر خیزی
بتمیر درون خوبشتم با خلاق بستیزی
زنان شبیه ناکت در جهان چون نیست پرهیزی
مبین از چشم کوکب گرد عایت بی اثر گردد

خدایا بندگانت را بظال لطف راهی ده
ز غوغای قیامت در جوار خود پناهی ده
بما از اینهمه غفلت زبان عذر خواهی ده
(بصامت) از ره الطاف تخفیف گناهی ده
بر آن در گه نیاید کس که تا نو میدبر گردد

نه تنها سیرم از عالم که عالم هم نمیبخواهم
پی راحت می عشرت ز جام جم نمیبخواهم
تن شادان لب خندان دل خرم نمیبخواهم
شب هجران بغیر از بیکسی همدم نمیبخواهم

کسی راه منشین خوبشتن یکدم نمیخواهم

نمیباشد بما آوارگان ناج و کمر لازم ندارد خاکسار در بدر افسر بسر لازم
نیباشد فانی بالله را گنج و گهر لازم ندارد کشته شمشیر الفت نوحه گر لازم
بمرك خوبشتن هم مجلس ماتم نمیخواهم
(وله ایضاً)

از این گلزار ناکامی گل عشرت نمی‌بویم نمیخواهم که باشد زرد از راه طمع رویه
بسازم یا بسوزم درد دل با کس نمیگویم سبکباری همان از آمد و رفت جهانجویم
چومن عور آمدم باز کفن راهم نمیخواهم

چرا با دیده روشن شوم در چاه غفلت گم ستاده کشتی عقل من و من غرقه در قلم
باصطیل طبیعت چون بهایم چند گویم سم چنان زخم زبانها دیده ام از الفت مردم
که بعد خویش الفت از بنی آدم نمیخواهم

یکی سر از غنیمت سرگران بر سیم وزر دارد یکی در کنج عزالت نیمه خشتی زیر سردارد
کدامین عاقبت تا شاهد عزت ببر دارد سواد عشرت و راحت ره و رسم دگر دارد
نهال درد و داغم میوه جز غم نمیخواهم

گل توحید گلزار تجرد کرد هر کس بو نخواهد رفت آب الفتش با غیر در يك جو
اگر با کس نمیجو شم نخواهد کس مراد بخو نگویم حرفی از لا و نعم با هیچکس زانو
که از خورد خاطر میفرخند میاد هم نمیخواهم

ز بس از خود ستایمها کشیدم ذلت و خواری بدوش خود زما و من گرفتم بار بیزاری
نهادم پای گمنامی ماقلیم سبکباری حریصم آ تقدیر اندر جهان صامت بغم خواری
که روزی غیر غم از سفره عالم نمیخواهم
(وله)

دوش با جسمی پر از اندوه جانی پر ملال بر گزیدم خلوت دل چون برون از قیل و قال
ناگهان شد مرغ روحم همره کبک خیال سوی معراج تفکر هر دو بگشودند بال

وه چه معراجی که در يك پله اش بس ماه و سال
پر زنان باشی و بر خود عجز را مصدر کنی

خیل وسیل روزگار و حب دنیا یکطرف جیش عیش و عشرت و راه تمنا یکطرف
فکر و ذکر مهوشان خوب و زیبا یکطرف حرف صرف و نحو و اشکال و معما یکطرف
یاد زاد و خوف و بیم راه عقبی یکطرف
گفتم ای دل درس غفلت تا بکی از بر کنی
چهد کن داری بکف تا خود زعام اختیار یوسف خود را از اینچاه هوسناکی بر آر
بر بمصر عزت و بستان به تخت اقتدار اینزلیخای جهان زالست و زشت و ناپاکار
عصمت جانرا ز تکلیفات او شو پرده دار
تا که جا در قاف قرب حضرت داور کنی
سعی ناکی بهر جمع مال دنیا میکنی آتش سوزان برای خود تمنا میکنی
نقد عمر خویش را با جهل سودا میکنی خویش را در روز محشر خوار و رسوا میکنی
از برای توبه هی امروز دفر دای میکنی
وای بر حال تو چون جا در صف محشر کنی
نکته ها دارد مسلمانی بحق ذوالمتن روعبت نام مسلمانی منه بر خوبشتن
خود بده انصاف آخر کی روا بد جان من تو بکنج راحت و انواع نعمت مقترن
خانه همسایهات از فقر چون بیت الحزن
هر چه اوزاری کند تو گوش خود را اگر کنی
ای بساکافر که اندر وقت مردن خوب مرد وی بسا مسلم که اندر عین زشتی جان سپرد
انصاف نانی داشت آنکافر ولی آنها نخورد و آن مسلمان پنجه انفاق و بذل خود فشرد
این بجز راحت ندید و آن بجز حسرت نبرد
حیف نبود ای مسلمان خویش را کافر کنی
من نمیگویم گدا را کن غنی خود را فقیر یا که او را از قنوت کن عزیز و خود اسیر
گاهگاهی عذرا و در زیر دستی در پذیر گاهگاهی گر زبا افتاد او را دستگیر
تا سعادت در دم رفتن تو را باشد بشیر
سر از رحم تر رحم از حق آن زمان باور کنی

داری از سائل در بیخ از لقمه نان خویشتن پس بدر مفروش باد عزویشان خویشتن
باز دار از طعنه اش طعن زبان خویشتن گر بیاد ظالم دادی آشیان خویشتن
یا نمیترسی ز عرض خویش و جان خویشتن

پس چه خاکی در میان گور خود بر سر کنی
ایکه سقف آشیان را تا ثریا می بری پایه دیوار هستی را بدریا می بری
خود بین امروز تا آخر فردا میبری چند مال مردمان را بی محابا می بری
کی بغیریک کفن با خود زد دنیا میبری
گر مسخر هفت کشور را چه اسکندر کنی

کو کسانیرا که زیب و زینت و فردا داشتند حشمت جاه و جلال و اسب و استر داشتند
تخت و تاج و ملک و مال و گنج و گوهر داشتند باغ و بوستان قصر و ایوان کاخ شاد داشتند
فرش دیبا رخت کمخا بالش پر داشتند
خاک ایشان را تو اکنون خشت با و در کنی

کو کیو مرث چشده طعم و رث و هوشنگ و جم شد کجا ضحاک و افریدون شه صاحب علم
سلام و تور و ایرج و بوذر منوچهر دژم کو پشنگ و بهمن و اسفندیار و زادشم
کو سلاطین عرب کو شهریاران عجم
جان ایشان را تو قصر و مسکن و منظر کنی

الغرض اموال دنیا را دو خسران بیش نیست مرد منعم هیچ وقت بی فارغ از آشوبش نیست
در جهان از خوف سلطان نوش از بینیش نیست در قیامت ایمن از خوف حساب خویش نیست
ترس و بیمی زین دو جا اندر دل درویش نیست

ای توانگر فخر تا کی بهر سیم و زر کنی
حق تو را دست طالب پای توانا داده است عقل دانا فهم بر نا چشم بینا داده است
دیده و هوش و تمیز و درک معنی داده است در تصرف ملک تن را بر تو یکجا داده است
دیده روشن بکسب دین و دنیا داده است
تا تمیز نیک و بد ادراک خیر و شر کنی

گویم از راه دور خویش غافل گشته از حق گریزان محو باطل گشته
پشت از پیری خمیده باز جاهل گشته در ره توفیق و طاعت کند و کاهل گشته

ناگهان با مرگ بی فرصت مقابل گشته

کز پشیمانی در آن دم چشم حسرت تر کنی

(صامتاً) از کید دنیای دنی هشیار باش بس بود خواب گران رو اندکی بیدار باش

بهر تحصیل سعادت روز و شب در کار باش جوئی از عزت بنزد اهل دنیا خوار باش

خاکساری پیشه کن از ما و من بیزار باش

تا به حشر خلعت و ارستگی در بر کنی

« موعظه بند اول »

از قضا روزی مرا شد سوی قبرستان گذار دیدم اندر خواب حسرت خفتگان بی شمار

گلشنی اما از تاراج فنا اندر خزان گلستانی خوش ولی پژمرده اندر نوبهار

هر طرف زیبا رخی شمشاد قد عناب لب روی خاک افتاده از تیغ اجل بی برک و بار

تازه دامادان شبستان عدم را کرده فرش در گذار ناعروسان باز چشم انتظار

نوعروسان گشته هم آغوش باداماد مرگ خال بر اعضا ز مور و چنبر کپسوزهار

یک طرف مستان جام نخوت و جهل و غرور سر بر آورده بزیر خاک از خواب خممار

کاتب قدرت بالواح جبین یک یک اندران گلزار ناکامی شدم سرگرم سیر

جمله را خاموش دیدم از سخن گفتن ولیک کرده بر احوال یکیک باز چشم اعتبار

شرح حال خود نمودندی از این بیت آشکار

السلام ای بعد ما آبنندگان رفتنی

بر شما خوشباد این غمخاها ناماندنی

« بند دوم »

ما که می بینید اکنون خفته در زیر زمین چشم حسرت باز داریم و دل اندوهگین

سالها بودیم ساکن اندرین دیر غرور همنشین بخت و روی تخت با عشرت قرین

کودن حرص و هوا آواره قایم زیران توسن جهل و هوس بنموده دایم زیرین

گاه اندر صحن بستان با هزاران همزبان	گاه در طرف گلستان با نگاران همنشین
حلقه حلقه شاهدان زرین کمر اندر بسار	جووقه جووقه گلرخان سیمبر اندر یمین
آنچه اندر دل نمیگردید هر گوی آنچنان	وانکه در خاطر نمی گنجید روزی اینچنین
سیم وزرهای جهان را کرده سقف آستان	دیبه های پرنیان را کرده عطف آستین
جاهل از تیر قضا پیوسته آن اندر کمان	غافل از گرز اجل همواره این اندر کمین
زد شیخون ناگهان خیل فنا ما را بسر	اینسخن را ورد خود کردیم روز واپسین

السلام ای بعدما آیندگان رفتنی

بر شما خوشبباد اینغمخانه ناماندنی

(بند سوم)

تانوانید ای عزیزان پیشه از تقوی کنید	اندرین دار فنا فکر ره عقبی کنید
خیر و احسان از برای رفتگان فرضت فرض	از چه نیکیهای خود را پس دریغ از ما کنید
ما ندانستیم اندر دهر قدر عاقبت	فکر حال خویش از احوال ما یکجا کنید
هر چه ما اندر ختیم از سیم وزر برباد رفت	تخم امید شما در مزرع دنیا کنید
زود بفرستید بهر خود چراغی پیش پیش	پیش از آن کاندر شبستان لحد ما وا کنید
طرح یکرنگی بیندازید کاخر مردنست	چند چند از بهر جمع سیم وزر دعا کنید
سعی بی اندازه تاکی در ره اهل و عیال	در طریق حق شناس معرفت پیدا کنید
چار دیوار لحد هم قابل تعمیر هست	تا بکی سقف عمارتهای خود زیبا کنید
جمله بر بندید چون ما باز از این دار فنا	این حکایت را برای دیگران انشا کنید

السلام ای بعد ما آیندگان رفتنی

بر شما خوشبباد اینغمخانه ناماندنی

(بند چهارم)

مدتی جمشید اندر دهر صاحب جام بود	عشرتش با ساقیان سرو سیم اندام بود
تاج و تخت و حشمت جمشید چون برباد شد	صاحب کوس و علم ضحاک بر فرجام بود
پس فریدون بود و ایرج بود و سلم و تور بود	بعد نوذر بعد طوس آنشاه نیکو نام بود

از پس اینها منوچهر و پس از او کیقباد
 دولت اسفندیار و بهمن و ملک هما
 روزگاری بد عروس سلطنت پرویز را
 سالها نمرود بیدین عمرها شداد شوم
 هم چنین از عزل و نصب این سلاطین يك بيك
 جمله کی را روزگار وعده چون آمد بسر
 بعد کاس و سیاوش خسرو ایام بود
 حشمت افراسیاب و ملک بهرام بود
 مدتی هم وحشی دولت بکسرام بود
 بعد فرعون دغا آنزشت بد انجام بود
 دور دنیا را گهی آشوب و گه آرام بود
 اینسخن گفتند از جان تازبان در کام بود

السلام ای بعد ما آیندگان رفتنی

بر شما خوشباد اینغمخانه ناماندنی

« بند پنجم »

با نهاد از بدو عالم چون بدنیا بوالبشر
 بعد از آن هجران حوا کرد اورا اشکبار
 نوح در طغیان قوم و بحر و کشتی شد دچار
 حضرت ایوب اندر ابتلا شد مبتلا
 گشت ابراهیم را در نار نمرودی مقام
 حضرت موسی بن عمران از جفای قبطیان
 گشت عیسی را تن کاهیده زب روی دار
 يك بيك کردید از ایندار فنا رو در بقا
 جمله را نقد نفس افتاد چون اندر شه بار
 اولش از ترك اولی گشت عمری دیده تر
 پس بدرد و غم قرین شد از غم داغ پسر
 هود و شیت و صالح از عصیان امت در حذر
 حضرت یعقوب اندر هجر بوسف نوحه گر
 بود یونس را بزندان دل ماهی مقر
 گاه در مصر غمش جا بود گه نیل خطر
 بود یحیی را سر بریده جا در طشت زر
 سر بسر بستند از این دیر کهن بار سفر
 اینسخن گفتند و گردیدند از این ره رهسپر

السلام ای بعد ما آیندگان رفتنی

بر شما خوشباد اینغمخانه ناماندنی

« بند ششم »

تا که احمد هادی دین اولوا لالایاب شد
 گاه اندر اضطراب از کینه اقوام بود
 گناه آزدند دندان وی از سنک ستم
 هتک حرمت کردن شأن پیمبر باب شد
 گاه اندر گریو دار از زحمت اصحاب شد
 پر ز خون درج دهان آندر نایاب شد

بعد از آن پهلوی زهر را از ضرب در شکست آنکه از ناحق امیر زهره اعراب شد
 که علی را شد گلو چون شیر در قید طناب که تن وی غرقه خون در دامن محراب شد
 هجرتی بعد از پدر شد کشته زهر ستم ارغوانی عارضش هم رنگ ماهتاب شد
 و چه زهری کوشش اندر دل زهر افکند فی همین لخت جگر از وی بخون ناب شد
 و چه زهری کوشش ارش سوخت قلب مرتضی و چه زهری کز نفس جسم پیمبر آب شد
 هر یکی گفتند این بیت حزین را دروداع چونکه هنگام فراق دوزی احباب شد
 السلام ای بعد ما آیندگان رفتنی

بر شما خوشباد اینغمخانه ناماندنی

« بند هفتم »

آه و واویلا که اولاد پیمبر خوار شد ظلم وقف دودمان حیدر کرار شد
 نو جوانان بنی هاشم بدشت کربلا جمله را سر بر سنان از کینه کفار شد
 نور چشم حضرت زهرا و پیغمبر حسین در میان قوم کوفی بیگس و بی یار شد
 یکه و تنها ز بس بر جسمش آمد نوک تیر پا ز زین خالی نمود و دست وی از کار شد
 بر سر خاک سیه جا کرد سبط بو تراب از پی قتلش روان شمر جفا کردار شد
 چون بروی سینه اش جا کرد آن زشت پلید شاه دین گوهر فشان از لعل گوهر بار شد
 زاری آن بسی گنه نمود بر قاتل اثر سر جدا از جسم وی با کام آتشبار شد
 هیچ میدانی چه میفرمود (صامت) زیز تیغ شاهدین باهل او چون از جهان بیزار شد

السلام ای بعد ما آیندگان رفتنی

بر شما خوشباد اینغمخانه ناماندنی

« وله علیه الرحمة »

دردا که شده فتنه و آشوب جهانگیر دین می رود از دست چو از بحر کمان تیر
 گشته عقلا جمله چو دیوانه بزنجیر سخریه جهال شکسته کور پیر
 روبه زده خرگاه در آرامگه شیر ایشاه جوانبخت و جهاندار و جهانگیر

گشتند محبان تو از جان و جهان سیر ایمهدی موعود بزین دست بسوسیر

ای کھف دری کنز خفا قائم بالحق

الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

ای داده با جلال تو نام تو گواهی پی برده به اسرار خداوند کماهی

خاک قدمت زیب ده افسر شاهی مشهور ز انوار وخت فر الهی

وصف تو جو اوصاف خدا نامتناهی در عهده سر پنجه تو رفع مناهی

بین چهره احباب تو از غم همه کاهی از غیبت تو کشتی دین یافت تباهی

ای کھف دری کنز خفا قائم بالحق

الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

مردم همه از بهر درم جامه درانند دنبال زر و سیم شب و روز دوانند

در کشمکش خانه و اسباب جهانند اندر پی دنیا طلبی پر و جوانند

مردم پی دلجوئی و آمال زنانند زیبا پسران را تجارت بنشانند

تا سیم و زر حسن فروشی بستانند بین تا بکجا خلق طمع را برسانند

ای کھف دری کنز خفا قائم بالحق

الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

ای رشته نظم دو جهان در کف جودت بر خلق خدا کرده خداوند و دودت

مسجود ملک بوالبشر از بهر سجودت بود همه ارض و سما تابع بودت

نه گنبد گردون متحرک ز وجودت نزدیکترین پایه غیب است شهودت

سودای دو عالم همه وابسته بسودت بنما گرمی از مدد زود بزودت

ای کھف دری کنز خفا قائم بالحق

الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

ای واسطه هستی نه گنبد گردون سرمایه فیض ابدی مظهر بیچون

دانای رموز ازل و نکته بیچون کنز خفی بار خدا گوهر مخزون

از سیل حوادث همه گیتی ز تو مامون تورا و زبور و صحف از فضل تو مشحون

دفع غلل ساریه را لطف تو معجون شد چشمه محبان ز غمت چون شط جیب چون

ای کهف دری کنز خفی قائم بالحق

الغوث که شرع نبی افتاده ز رونق

افتاده بگرداب بلا کشتی اسلام غیر از او دگر دادرسی نیست در ایام

از جور سلاطین و قوی دستی حکام بر اشک اراهل نگر و زاری ایتم

ابلیس بهر گوشه نهاده است در صد دام تا کرده بهر حیله محبان تو را رام

یک طایفه را بهر دنیا ساخته بدنام از اکل ربا روزگروهی شده چون شام

ای کهف دری کنز خفی قائم بالحق

الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

ای شیر خدا را خلاف و سبط و نبیره فقرا ام و علم اب و سردار عشیره

در چشم شده روز جهان چون شب تیره گردیده غم دهر به احباب تو چیره

غالب شده از بسکه بما سوء سریره در دادن خمس آنچه اخبار کثیره

در ترک زکوة این همه عصیان کثیره هستیم چو فارون همه در فکر ذخیره

ای کهف دری کنز خفی قائم بالحق

الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

رفته است صداقت زمیان آمده حبله حبله شده در دوستی خلق وسیله

عفت شده مستور ز زینهای جمبله دلها همه از سوز چو مومست و فتیله

از بسکه فراوان شده اخلاق رذیله رفته اثر از خواندن اوراد عدیله

مردم دل مردم همه چون کرم به پیله ای صف شکن معرکه ای میر قبیله

ای کهف دری کنز خفی قائم بالحق

الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

از بهر خدا کس نکند کار نوایی معموره دین روی نهاده بخرابی

از صوفی و از دهری و از شیخی و بابی بسیار شده حقد و حسد از همه بابی

در ذمّه ها تلخ شده حرف حسابی جمله پی و افوری و بنکی و شرابی

نه گوش بقرآن نه خیر نه بکتابی مردم همه در خواب گرانندچه خوابی

ای کف دری کنز خفی قائم بالحق

الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

ای پنجهٔ مرد افکن و ای کاسر اغناق بگرفته فرا ظلم و ستم در همه آفاق

اخبار شما گشته همه جعلی و الحاق مؤمن شده گوگرد مسلمان شده تریاق

متروک شده رحم و پرستاری و انفاق بسیار فراوان شده شیادی و ذراق

اسلام بصمصام کجج تو شده مشتاق ایشمس هدایت چه شود گر کنی اشراق

ای کف دری کنز خفی قائم بالحق

الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

حاجی بی شهرت رود از بهر زیارت گردیده زیارت همه اسباب تجارت

تاجر شده فاجر عوض سود و خسارت رفته پشرباز ثری سقف عمارت

شان علما رفته و هر کس بجسارت بیند سوی این طایفه با چشم حقارت

زنها عوض مسئله و غسل ز طهارت اندر پی تحصیل النگو بمرارت

ای کف دری کنز خفی قائم بالحق

الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

ایختم وصایت بنو در امر رسالت تاروی تو ای نیر کردون جلالات

مستور شد از دیدهٔ ارباب ضلالت ایجاد نمودند ز نور رسم جهالت

در پیروی شرع فزون گشته کسالت طاعات خلائق همه از فرط بطالت

سرمایه خسران شد و اسباب خجالت پر زنگ شد آئینهٔ دلها ز مالالت

ای کف دری کنز خفی قائم بالحق

الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

سد طرق خیر شد از کامل و جاهل شد منکر و معروف بیک پله مقابل

پیدا یکی از صد نبود عالم عامل از بهر زر و سیم بود اخذ مسائل

از امثاله و الفیه و صرف و عوامل گردیده بتحصیل درم اصل مسائل

خون جای سرشك از چكداز دیده سائل بر او نكند رحم كس از جاهل و كامل

ایكهف درى كنز خفى قائم بالحق

الغوث كه شرع نبى افتاد ز رونق

كر لطف تو بر گمشدگان يار نباشد

وارستگى از اين غم بسيار نباشد

در پرده نورا گر كل رخسار نباشد

گر دیده ما قابل دیدار نباشد

ایكهف درى كنز خفى قائم بالحق

الغوث كه شرع نبى افتاد ز رونق

معموره بدعت شده از شش جهت آباد

در ظلم شده مردم دنيا همه استاد

شاگردى اينخلاق كند از بى ارشاد

بگرفته عزازيل ز ابناءى زمان ياد

ایكهف درى كنز خفى قائم بالحق

الغوث كه شرع نبى افتاد ز رونق

(تركيب بند - بند اول)

ای بچان افكنده در لیل و نهار

هرگز از دینار دین تارى بدست

جسته ام كار جهان را مو به مو

نیست كارى جز خیانت كار او

بستی از هستى بدین خرمهره مهر

ای بغفات در بیابان عدم

مى رسد از كاروان بانك رحیل

رو سعادت جوی از حسن عمل

در هوای درهم و دینار نار

دین بدست آور که دینار است نار

دیده ام رفتار او را تار تار

کى کند عاقل بخان اعتبار

گشتى از غفلت بدین اغیار بار

تو بخواب و هم رهان بستند بار

سوى این آواز يكدم گوش دار

تا بزشتى مى نیایى اشتبار

چند باید بهر يك نای نمود جان هر مظلومی از آزار زار

از مكافات عمل غافل مشو

گندم از گندم بروید جو ز جو

(بند دوم)

در ره آمل بیتابی بس است

پیشهات چون چرخ دولابی بس است

همچو استاد رسن تابی بس است

کشت را اینقدر بی آبی بس است

ای زر مغشوش قلابی بس است

آخر ای بی رحم قصابی بس است

سبز و زرد و قرمز و آبی بس است

غنچه ات را میل شادابی بس است

کلبه ان را شمع مهتابی بس است

ایسبك مغز اینگران خوابی بس است

هرزه گردی سست عهدی کچروی

از ره توفیق پس پس رفتنت

مزرع امید را سیراب کن

خویش را خالص بر آور از محك

برهلاك گوسفند جان خویش

از لباس عالم وارون اساس

شو مهیا بهر تاراج خزان

روغن چشم ضعیفان را مگیر

از مكافات عمل غافل مشو

گندم از گندم بروید جو ز جو

(بند سوم)

گوهری داری و ارزان میدهی

دری در حکمت باقمان میدهی

نسبت ملك سلیمان میدهی

جان برای لقمه نان میدهی

پس بهزرائیل چون جان میدهی

آبروی خود گروگان میدهی

زود بر تاراج دکان میدهی

توسن بیداد جولان میدهی

بهر دنیا نقد ایمان میدهی

گاهی از دانش پژوهی در جهان

بلاه بخود از ثروت و مال و منال

ليك چون آید گدائی بر درت

حیرتم آید که با این بخل و حرص

از پی تحصیل جمع سیم و زر

گر از این نوعست کسب و کار تو

اندر این میدان سوارا تا یکی

عسار ظلم و عقرب بیداد را سر بچنان هر مسلمان میدهی

از مکافات عمل غافل مشو

گندم از گندم بروید جو ز جو

- بند چهارم -

خنده دندان نمایت بد تماست
گرچه در ظاهر وسیع و دلگشا است
اول و آخر چو کارت با خداست
لطف او از بهر هر دردی دواست
فضل او سرمایه عز و غناست
این زمان با سروری در زیر پا است
جان شیرینش ز وصل تن جداست
خداك او در معرض باد فناست
کین بنای زشت آخر بی بقاست

تسا ندانی که خدا از تو رضاست
هست دنیا گلخنی بسیار تنگ
دل بپر از منت اینسای دهر
گر مریض کن شفا از وی طالب
گرتبی دستی بدو کن عرض حال
سروری را چون کنی بسیار سر
هر زمان رنگین عذاری خوب رو
ددم مشکین خطی شمشاد قد
ظلم ای بر خود نه بر مخلوق کن

از مکافات عمل غافل مشو

گندم از گندم بروید جو ز جو

- بند پنجم -

بنگری بر ساکنان خداك گور
عبرت گیری ز اصحاب قبور
ناله « یا قوم قد جاء النشور »
« لا تکن فی الدهر مختال فخور »
سالها سرگرم در وجد و سرور
پنبه ها در گوش از باد غرور
تن زجان نوید و جان از جسم عور
در لحد شد هم نشین مار و مور

گر کنی گاهی بقبرستان عبور
از مال صکار دنیای دنی
بشنوی از بند بند هر کدام
ای شده بر خوان عالم میهمان
چون شما بودیم ما هم در جهان
جامها در دست از صهبای کبر
ناگهان آمد ز دست انداز گور
پیکر پرورده اندر ناز مـ

حالیبا دارید در دنیا شما
 هر که چون ما طعم این حلواچشید
 آتش مسارا کنون دستی ز دور
 آزمان داند اگر تلخ است رشور
 از مکافات عمل غافل مشو
 گندم از گندم برورید جو ز جو
 « بند ششم »

نفس امساره ز روی ربشخند
 از برای بندگی خلق تو کرد
 ای به بیدای جهالت تند ساز
 شو تواضع پیشه و افتاده باش
 سازد آن روزیکه اندر زیر خاک
 آن زمان دانی که حرف تلخ ما
 ای بیند مال و اسباب جهان
 تا روی در جرك نیکان سرخ رو
 از نصیحت دیده دانش مپوش
 سخت آورده تو را اندر کمند
 چند در کار عبادت چون و چند
 اندکی آهسته تر میران سمند
 تا شوی روز قیامت سر بلند
 مرک جسم سازینت را نترند
 بوده در کام تو شیرین تر ز قند
 همتی خود را برون آور ز بند
 تا شوی در خیل خوبان ارجمند
 هوش اگر داری بده گوشی به پند
 از مکافات عمل غافل مشو
 گندم از گندم برورید جو ز جو

« بند هفتم »

میزند نوبت زن پیک اجل
 از زبان قطب امکان مرتضی
 اندر این ویران رباط بی تبات
 جهد کن « الموت یأتی بغتاً »
 تا تو در فکر نجوم سعد و نحس
 هادم اللذات اندر کسبام تو
 عاقبت چون هر کسی خواهد رسید
 روز و شب در هر مکان و هر محل
 نوبت « یا من بدنیسا اشتغل »
 یسافتی « قد عزک طول الامل »
 « لا تم و القبر صندوق العمل »
 تا تو در تعداد مریخ و زهل
 تلخ چون حنظل کند طعم عسل
 بر نصیب و قسمت روز ازل

کوششی کن تا ز بعد تو بدهر
 نامت از نیکی شود ضرب المثل
 (صامتاً) آن به که کار خویش را
 واگذاری بسا خدای لم یزل

از مکافات عمل غافل مشو

گندم از گندم برورید جو ز جو

«وله فی النصیحة»

میا ایدلدمی بنشین و گوش هوش با من کن
 در ایندشت مخوف هولناک بر خطر اول
 بیفشان در زمین سینه تخم معرفت آنکه
 کلام نیستی را نقش کن اندر نگین دل
 چرا آسوده مانند شیطان دشمنی داری
 ز قاف قاف قوسینت فراتر منزلی باشد
 سرت را گرهوای سرفرازی باشد اندر سر
 ندیدی رنگ زردی گر تواز بهر طمع مردی
 تر ابرو را ز سختیهای اینعالم مکن پر چین
 گل راحت نهچیده در جهان جز لاله حسرت
 اگر چه زنده خود را ز خیل مردگان بشمر
 اگر بگردی زال جهان را امتحان جوئی
 ز اشک شرمساری روغنی ترتیبده هر شب
 چنان بندار کابنک موسم یوم الحساب آمد
 لباسی خوش نمائر از لباس عیب پوشیدن
 کریمست و کریمان جهان را دوست میدارد
 اگر عمر درازی چون مسیحا در نظر داری
 در ایندنیا که مالش مار و جاهش چاه میباشد
 چو آخر خاک میگردد اگر لاغر اگر فربه
 ز دریای نصیحت گوهر غلطان بدامن کن
 ز خوف رهزنان دهر جان خویش ایمن کن
 بر وز تنگدستی حاصلی بر چین و خرمکن
 وز آتخانه سبیل هستی خود را مزین کن
 بنه تیر تفکر در کمان و دفع دشمن کن
 که میگوید که در این توده خاکی نشیمنکن
 کمند منت دون همتمان بیرون ز گردن کن
 قبائی هست مردی بر تنت بر خویش احسن کن
 پس آنکه نرم با سر پنجه چون داود آهن کن
 تو هم چرن جغد در برانه باش و ترک مسکن کن
 میا بر روی نهش خویشتن بنشین و شیون کن
 بیایک لحظه پشت خود بدین مکار پرفن کن
 چراغی در شبستان وجود خویش روشن کن
 تو پیشاپیش جمع دخل و خرج خود معین کن
 نباشد ورنه میگفتم تو او را کسوت تن کن
 تو خود را متصف بر هر صفات حی ذوالمن کن
 نخواهی نیم ره گر بر زمانی ترک سوزن کن
 ز چاه سر کشی خود را برون مانند بیژن کن
 تو تن از خوردن مرغ و مسمی بی مسمن کن

ندارد قابلیت اینقدر یکمشت خاک ما منیت را ز سر بگذارو کم دعوی من من کن

چرا از هم رهان خویش برجامانده فصاحت

بطی منزل مقصود اینختی گرم نویسن کن

(ایضاً)

خوش آن دل که دایم بلا می پسندد	می از ساغر اقبال می پسندد
بلا با ولا چون قرین شد خداهم	بلا را باهل ولا می پسندد
مکش روی درهم ز وضع گسایان	که حق دوستان را گدا می پسندد
بود مرد آنکس که چون دید دردی	زیک درد دیگر دوا می پسندد
من از صبر و تسلیم بهتر متاعی	ندیدم که او را خدا می پسندد
رضا با رضای خدا شو که از خود	هم بندگان را رضا می پسندد
بنازم بیالائی همت آن	که سر خاک هر زیر پا می پسندد
ز انعام عام خدا بهره دارد	هر آنکس که لطف و سخا می پسندد
سخی را نسوزد با آتش خداوند	سخا را نه بین تا کجا می پسندد
هر آنکس که بند میر ملک قناعت	سر اندر سر بوزیا می پسندد
بهر قدر مقدور باشد عطا کن	که ایزد کف با عطا می پسندد
اگر زاهدی ترک روی و ریا کن	که او زهد را بی ریا می پسندد
ببر زنگ کین کسان را ز سینه	که آئینه را با صفا می پسندد
ببهد بکه کردی بهر کس وفا کن	که حق عهد را با وفا می پسندد
مریز از طمع گوهر آب رو را	که او چهره را با حیا می پسندد
دلی را که معراج فرموده نمانش	ز ابواب دین با ضیا می پسندد
برو شکر کن با پسندیده حق	گرت خسته در هبتلا می پسندد
به یکتا که هر نعمتی هست پاك تا	بکونینش از بهر ما می پسندد
شکایت نداریم ما از جفایش	کسی را که بر ما جفا می پسندد
کسی کز جفائی بود روی گردان	جفا پس ب مردم چرا می پسندد

نه خائف ز عصیان نه مغرور رحمت قرینت بخوف و رجای می پسندد

بروشندلی نوری از غیب (صامت)

ز انوار آل عبا می پسندد

(وله ایضاً)

دردا و حسرتا که بغفلت جهان گذشت
 ایخفته در سراچه غفلت ز جای خیز
 فارون مگر نداشت بسی نقد سیم و زر
 چندان بدوش خویش بکش بار معصیت
 آمد چومرک پیر و جوانی نمیکند
 مفروش باد دولت خود بر کهان و مه
 بیچاره که طعنه دولت زنی بوی
 آخر دهل بماتم وی سینه چاک شد
 دیدی رسید ملک کیان بعد بر کیان
 گیرم که بازک حشمت تو قیروان گرفت
 آخر بزیر خاک بیاید مکان نمود
 آن گنج باد آور پرویز را که برد
 جز اینکه هی بیاد فنا داد وی بسوخت
 خواهی بسی بخواب شدن در بسیط خاک
 یکدم نشد که خیل غم از دل برون شود
 گویند هر زمان که فلان را اجل رسید
 دنیا پلیست در گذر کشور فنا
 بر آنکه تیره شد فلک از دود مطبخش
 بر آنکه شب به بستر راحت بنخفت خوش
 بر آنکه خون مردم بیچاره ریختی
 عمر عزیز در طمع این و آن گذشت
 بر بند بار جان که دگر کاروان گذشت
 دیدی که آخر از سر آنها چسان گذشت
 کز موقف حساب الهی توان گذشت
 ای بس جوان که پیر نگشت و جوان گذشت
 خواهد چو عاقبت بکهان و مهان گذشت
 غافل مشو که زخم زبان از سنان گذشت
 آنرا که بانگ کوس ز هفت آسمان گذشت
 دیدی کیان نهاد ز بهر کیان گذشت
 گیرم که صیت جاه تو از قیروان گذشت
 آخر بیاید از سر این خانمان گذشت
 زان گنج شایگان بعیث رایگان گذشت
 برک اجل بگو ز کدام آشیان گذشت
 عمرت همین دوروزه بخواب گران گذشت
 ما را تمام عمر بآه و فغان گذشت
 گویند دمبدم که ز دنیا فلان گذشت
 در موسم عبور بیاید از آن گذشت
 بر آنکه داشت عمر فزون در جهان گذشت
 بر آنکه بود روز و شبش یاسبان گذشت
 بر آنکه بد ز ظلم تو اندر فغان گذشت

بر کودك رضیع که در مهد جان سپرد
 این آیت فنا که بهر خانمان رسید
 ز آنخانمان سرشك بهفتم زمین رسید
 بر بینوای عور که سائر بتن نداشت
 این پنجروز عمر عجب بود بی وفا
 بر آنکه داشت عمر فزون در جهان گذشت
 این قاصد اجتن که بهر خاندان گذشت
 پرنه سپهر دود از آن دودمان گذشت
 بر آنکه داشت پیرهن پریان گذشت
 گوئی که برق سان و چونیر از کمان گذشت

(صامت) دگر مثال ز دنیای بیوفا

گر تلخ کام بودی دگر شادمان گذشت

(وله ایضاً)

بمزات گوشه از هفت کشور داشتن بهتر
 زند آنکس که در ملک فقیری دولت شادی
 چه آخر طامه موران خاکست این تر فریه
 بود هر خنده راصد هزاران گریه اندی
 چه آخر هست بهر دیگران و بایدت رفتن
 کم و بیش جهان خواهد گذشتن بیجهانداران
 گرفتیم سر بسر زان تو باشد ملک اسکندر
 ز اسباب تجمل کس نبرد از اینجهان سوئی
 ندانی هر که باعش بیش برفش بیشتر باشد
 حدیث انما اموالکم گر خوانده دانی
 مشومغرور اگر در هفت اقلیم است از رنگت
 ترا چون فاعل مختار بنمودند ایماقل
 منه طوق عبودیت بگردن در بر بنده
 برون کن عادت گرگی ز سرایر و به مسکین
 چرا خو کرده بر لاشه مردار هر کرکس
 ترا اگر دعوی شیریست با گرک اجل بستیز
 غم سر داشتن از تاج رافسر داشتن بهتر
 تواند آ زمان دل از جهان برداشتن بهتر
 زرنج گوشه گیری جسم لاغر داشتن بهتر
 ز اشك نیمه شبینا دیده تر داشتن بهتر
 سرخاك سیه از تخت قیصر داشتن بهتر
 غم بیچارگی از روز محشر داشتن بهتر
 ترا عبرت ز دارا و سکندر داشتن بهتر
 بصحرای قیامت گو کب و فر داشتن بهتر
 ز کالای تمتع هر چه کمتر داشتن بهتر
 که ز آفات جهان خود را توانگر داشتن بهتر
 خط آزادگی از هفت کشور داشتن بهتر
 ز گودال جهنم حوض کوثر داشتن بهتر
 که گردن در کمند حکم دارد داشتن بهتر
 اگر مردی تو را طبع غضنفر داشتن بهتر
 جهان را چون هما در سایه پر داشتن بهتر
 بلی شمشیر وقت جنگ جوهر داشتن بهتر

نشد از سر بلندی هیچکس را در تیه حاصل بخاک هر قدم خود را برابر داشتن بهتر
 همین برخنده دندان نمای دهر دون (صامت)
 حذر از کیب اینزال مزور داشتن بهتر
 « فی المواعظه و نصیحت »

به پنجروزه ایام اعتماد مکن
 اگر خوشیست اگر غم چو باد در گذرد
 هر آنچه بهره از این عاریت سرا داری
 خیال کن که کجارفت کی؛ قباد کجاست
 شدی بملک تن خویش فاعل مختار
 پیش حکم قضا سر بنه بطاعت و بس
 با آنچه بهر تو امروز ممکن است بساز
 طمع ز بردن مال کسان بیر ورنه

بپست و ناست دل خود غمین و شاد مکن
 چو باد کن گذر و تمکبه را بباد مکن
 بس است در دسر خویش را زیاد مکن
 بهرزه آرزوی ملک کیکباد مکن
 عدول وقت بحکم ز عدل و داد مکن
 دگر بمعنی تقدیر اجتهاد مکن
 ز روز بعد و ز شام گذشته باد مکن
 دمیکه مال ترا میبرند داد مکن

چو خود بگفته خود دل نمیدهی (صامت)
 برای غیر ورق بیش از این سواد مکن

(وله فی الحکایة)

دوستی از من گمنام پی ضرب مثل
 گرچه در عهده ایندزه بقدر نبود
 لیک از غایت نادانی و در عین قصور
 خامه برداشته و ساختم او را عنوان
 عمر بیچاره جعل سالومه و هفته و روز
 عوض فایده زندگی و کسب حیات
 فضله از مخرج انعام نیفتاده هنوز
 کوس کشتی زد از فرط طمع با سرگین
 بسر و سینه و پا و شکم و پهلو و دست
 خواست کیفیت تشبیه خلائق بجعل
 که کند مشکگل ارباب هودت را حل
 خواستم تا نبود عقده او لاینحل
 تا پدیدار شود مختصری از مجمل
 هست در جمعیت فضله بدوران مختل
 غیر سرگین کشیش نیست دگر شغل عمل
 که کشد تنگ چو فرزند عزیزش بیغل
 افکند پنجه در آن فضله چو گر شاسبیل
 کشد او را سوی سوراخ بالطف حیل

چون شود داخل منزل جعل خسته نناك
 اهل دنیا جعل وجیفه وی چون سرگین
 هر گرا مینگری در طلب عزت و جاه
 گوهر عمر گرانمایه خود را کرده است
 نه در افسوس طلب کردن عمر ماضی
 گاه در پیله وری در سفر شهر و بلوك
 گهی از شرك خفی گه به عبادات جلی
 هر دم از بهر گدائی ز پی لقمه نان
 سر و برده به لذات جهان فانی
 ز بی خوردن خون دل هر بیوه زنی
 پی آبادی کاخ بدن خود مشغول
 شود از روی محبت به عزایل مرید
 هر زمان پیرهنی پاره کند با چنگال
 نفس در موسم انفاق کند و سوسه اش
 بره خواب و خور و بفی و ضلالت چالاک
 گشته با زال جهان در طرب و عیش و قرین
 شیوه او ابد الدهر هوای زرو سیم
 نکند زخم دل خسته دلیرا در زمان
 ناگهان حلقه زند بر در او قاصد هر ك
 شپد در ذائقه او شود از هول شرك
 نهاد اندوخته خویش و بزندان لحد
 آنکه از خرد دل و خروار حساب کم و بیش

فضله برگردد و غلطد بمقام اول
 قبر سوراخ جعل زحمت وی طول اهل
 غرق در لجه غفلت شده چون خر بو حبل
 سر بسر در هوس حرص و هوا مستعمل
 نه مهبسای علاج و عمل مستقبل
 گاه در راهزنی در رهسپر تل و جبل
 گاه بینا و گهی کور و زمانی احوال
 خویش را گاه کند فالج و گه سازد مثل
 همگی چون مگس نحل با طراف عمل
 دمبدم در صدد حیل چو روباه دغل
 غافل از آنکه در او رفتند از مارك نخل
 کند از کثرت عصیان به خداوند جدل
 همچو بوزینه که سر کرده برون از جنگل
 مدد اینخواجه مبادا که شوی مستأصل
 موسم طاعت و احکام عبادات کسل
 غافل از وقت رحیل و اجل مستعجل
 صفت وی همه دم یاد حریر و منجمل
 نکند خاتمه امر کسی را فیصل
 فنکند رخنه بحصن اماش پیک اجل
 غسل اندر دهن وی کید از غم حنظل
 جاکند دست تپیی با معجن و رنج و عائل
 باز میجوید از او ذوالنعم عز و جلی

(صامتاً) آمدن و رفتن این دیر خراب

نشدی کاش نصیب من و تو روز ازل

« وَ لَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَهُ »

دو روز گردلی از عیش دهر آباد است
 در اینسراچه فانی خوشا بحال کسی
 چراغ عمر که روشن از اوست شام حیات
 نبسته طرف کسی از رفاقت نا اهل
 ز بهر بانی بی اصل او مشو ایمن
 عجب گلیست جوانی برای آن گلچین
 سربکه در گرو راحت جهان داری
 اگر برای خرابیست روی خاک بسست
 طریق راست روی را اگر همی طلبی
 نفس بسینه در این تنگنا دگر شد تنگ
 باهن دل نادان نمیکند اثری
 نیافریده خداوند راحت اندر دهر

سخن بقاعده انشا نمیکنی (صامت)

هنوز طفل تو محتاج چوب استاد است

(ایضاً)

عنقریب است که این سلسله بر هم زده اند
 ناگهان تیر خواسان حوادث ز کمین
 منشین غافل از آفات نهانی کلین قوم
 از قوی پنجگی خیل فنا عبرت گیر
 نقد جان در بر آمال چه مرهون داری
 عبث از برقی حسد خرم طاعات مسوز
 پرده داران شب و روز در این گپنه و نفاق
 فرصت دیزدن از بهر بنی آدم نیست
 کوس ماتم بشکست دل خرم زده اند
 قلم سهو بطغرای پر و کم زده اند
 پای بر افسر دارا و سرجم زده اند
 گز دلیری بزمین قامت رستم زده اند
 این گروهند که آتش بدو عالم زده اند
 ای بسا قطره آتش بدل یم زده اند
 دست بر سینه بیگانه و محرم زده اند
 نیستند آدمی آنان که دمی دم زده اند

آن عرق نیست که بر روی تهیدستانست
 چه دوخنکست شب و روز پی راحت تست
 کس ندارد خیر از قافله راه عدم
 روی دره مکش از درد که مردان خدا
 از طمع خواری ما نیست خیر آنان را
 حیرتم زین همه اسباب تعلق که چرا
 گر قدم در ره تحقیق زنی سست مزن
 مانده در ماتم اسباب و عجب بی خردی
 زنگ بیهوشی از آئینه ادراک بشوی
 ندهد فقر و غنا سود بکس قرعه مرک
 چشم بهبود خود از رحمت خلق پیوش
 باش خاک در آنان که با خلاص درست
 اسد الله علی آنکه بنامش پی فخر
 بجز از ختم رسل خیل رسولان عظام

بگل سوری خود خال ز شبنم زده اند
 زیند و نوبت که بدین اشقرواد هم زده اند
 مهر گوی بلب ناطق و ابکم زده اند
 خنده در شدت غم بردل بی غم زده اند
 که ز افراط طمع طعنه بآدم زده اند
 تهمت سوزن بر عیسی مریم زده اند
 آنکسانیکه قدم را زده محکم زده اند
 ناگهانی بدرت حلقه ماتم زده اند
 تا کنی درک هر آن حرف که عیبم زده اند
 چون بنام همه از مفاسد و منعم زده اند
 کی بزخم کسی این طایفه مرهم زده اند
 دست بر دامن بسم الله اعظم زده اند
 سکه جاه رسولان مکرم زده اند
 علم عزتش از خویش مقدم زده اند

(صامتاً) جایزه نظم تو بس حب علیست

دیگران گر چه دم از خواهش در هم زده اند

« و له »

هر که بکف قوت صبح و شام ندارد
 در بر اغیار و یسار هیچ ندارد
 گر بود از نسل معن و حاتم و قان
 شمع حیات وی از شماتت دشمن
 هر که فقیر است غیر از آنکه بمیرد
 دولت دنیا بخرج می رود امروز
 جامه چرکین فقر هر که بپوشد

راحتی از زندگی بکام ندارد
 هرد تپنی دست احترام ندارد
 نزد کسی اسم و رسم و نام ندارد
 جز نفسی پیشتر دوام ندارد
 زخم درون وی التیام ندارد
 کار به شیرینی کلام ندارد
 هیچکسش رغبت سلام ندارد

دهر چرا گاه اغنیاست که هستند
همچو خری گو بسر لجام ندارد
غیر خدا خوش بحال آنکه چو (صامت)
چشم تمنا ز خاص و عام ندارد
« وله »

غم جوانی و پیری بهیچ باب نداری	دلا بهکسب سعادت چرا شتاب نداری
خیال رحلت از این منزل خراب نداری	چه شد ترا که معجزان تمام رفت و تو تنها
بروزگار بجز میل خورد و خواب نداری	متاع عمر عزیز تو صرف شد بیطالت
خبر زد و زخ و هنگامه عذاب نداری	زار تکاب معاصی همیشه بیخود در هستی
همیشه پا ابد الدهر در رکاب نداری	بیاده راه روانرا بدور خود نظری کن
عجب که واهمه از موقف حساب نداری	بتخون بیگنهان بی حساب پنجه میالای
در اینجهان که دمی تاب آفتاب نداری	چگونه صبر کنی در جزا با آتش دوزخ
که میکنی گنه و خوف از عقاب نداری	که داده است ترا در زمانه ایفمه جرأت

برای زاده (صامت) ایسرشك شتابی
بدا بحال تو ای دیده از چه آب نداری
تیمام شد کتاب نصایح و التنبیه
از کلام صامت برو جردی
علیه الرحمه



بِسْمِ تَبَارَكَ وَتَعَالَى

(جلد نهم)

کتاب القطعات والنصائح

«در شامت و عاقبت ظلم»

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

زیر دستی دچاره زیر دستی
نزد بر فرق آن بیچار سنگی
نبود آن مرد چون جای درنگش
بسوی منزل خود شد روانه
همان ظالم ز مغضوبان درگاه
نشیمن داد در زندان و چاهش
همان مظلوم از وی با خیر شد
نزد از قهر بر فرقش همان سنگ
خردش بی کسی از دل بر آورد
که بر داغ دلمه داغی فزودی
سرم از سنگ بی باکی شکستی
نمودم صبر و بی تابی نکردم
سرم بشکستی و فرقت شکستم
سزای کرده های خویش بردی
مده آزار کس تا می توانی

شنیدم شد ز مغروری و مستی
نکرد اندیشه از دهر دورنگی
روان گردید خون از جای سنگش
گرفت آن سنگ و محزون از زمانه
قضارا گشت اندر درگاه شاه
بزیر آورد از اورنگ و جاهش
جواندر کنج زندانش مقرر شد
سوی زندان روان شد بادل تنگ
بنالید و بزارید و فغان کرد
که ای بی رحم که فرصت که بودی
بگفتا آن کس که ز زیر دستی
در آن روز بکه بر سر سنگ خوردم
چو آمد دامن فرصت بدستم
ز انخل سرکش خود میوه خوردی
غرض گر خواجه در حکمرانی

خدای داد خواهی در میان هست
 خیر از آه مظلومان نداری
 شبی آهی کشد با صبحگاهی
 ترا تا هر کجا خواهد بسوزد

گرفتم من که نارد بر تو کس دست
 مگر ای بیخبر از کین شعاری
 که گر مظلوم بهر داد خواهی
 خندان را برق غیرت بر فروزد

بلی (صامت) سزای جنک جنک است

کلوخ انداز را پادشاه سنگست

(حکایت در فریب دنیا)

بدوران کور و محروم از دو دیده
 چو شیطان با که دزد رهزنی داشت
 زدی بر قلب شوهر تیر دلدوز
 باین افسانه اش دلشاد کردی
 شدی محروم از دور زمانه
 برخسار و جمال من نظر بود
 گل از گلزار حستم چیده بودی
 نگنجیدی بسان مغز در پوست
 کنار چشمه نوش لبم را
 نمودی چشمه حیوان فراموش
 بیاض طلعت روی نکویه
 برضوان روزن جنت گشاده
 ندیده است و نمیند چشم آفاق
 بگفتا مرد کور از قلب روشن
 ولی از عقل این مطلب بعید است
 بدین سرو قد رعنا که داری
 باین کوری مرا دعساز داری

یکی بیچاره محنت رسیده
 نهان در پرده عصمت زنی داشت
 بافسون و حیل دایم سب و روز
 دمام عشوه بنیاد کردی
 که صد حیف از چنین حسن بگانه
 دروغا گر تو را چشمی بسر بود
 اگر بگره برویم دیده بودی
 ز شوق طلعتم از بسکه نیکوست
 بدیدی گر که سبب غیغم را
 شدی یکبار بیرون از سرت هوش
 سواد زلف جعد مشکبویم
 بچشم حور و غلمان سر مه داده
 چو من همخواه در نیکوئی طاق
 بدان مکاره پر حيله و فن
 گر از نظاره چشمم نا امید است
 تو را با این رخ زیبا که داری
 کچا با چون منی همراز بودی

گرفته گز حقیقت با من کور
 بگرد ما در این آباد کشور
 که چون بر سر برندی تاج گیرند
 چه دیدندی جمال دل فریب
 بساعت دست غارت می گشودند
 غرض از این سخن می قیل و قالست
 شود اندر جهان کی مرد عاقل
 اگر زال زمانه با وفا بود
 نبودش گر طریق بی وفایی
 ز وصل وی نباشد شاد و مسرور

تو را رسم وفا می بود منظور
 بسی هستند رندان قلندر
 ز ماه آسمانی باج گیرید
 چه گوهر در کف مفلس غریب
 تو را از دامن من می بودند
 برای عشوه دنیا مثال است
 به نیرنگ عجز دهر مایل
 زمانی یار مردان خدا بود
 چرا میگرد از خوبان جدایی
 مگر چشمی که فی الواقع بود کور

مگو (صامت) برای دیگران بند

برو خود را برون بنما از این بند

نصیحت سقراط سلطان را

یکی از شهریاران زمانه
 سوی سقراط دانا راه سر کرد
 بدان دانا حکیم آن فتنه انگیز
 چه از خواب آن خردمند هشیوار
 بد آنجاه و جلال و پادشاهی
 شه نادان سوی وی کرد پرخاش
 مرا با اینهمه محکم اساسی
 جوابش داد سقراط خردمند
 ترا با اینهمه کبر و منی من
 و گرنه با تمام خود ستایی
 گر انسانی چرا ای مرد گمراه

که اکنون نیست از نامش نشانه
 بخواهش دید چون بروی گذر کرد
 سر پائی بزد کز جای برخیزد
 زگستاخی سلطان گشت بیدار
 نظر نمود از بی اعتنائی
 که تاکی بخودی یکدم بخودش
 ندانی کیستم یا می شناسی
 کزین گفتار باطل لب فرو بند
 ندانم غیر حیوانی لگد زن
 چو حیوان لگد افکن چرا می
 زنی خوابیده را در خواب ناگاه

از این گفتار همچون مار ارقم
بدو گفتا ز روی کبر و نخوت
مکش افزون ز حد خوبشتن با
نیم کرد سقراط و بسططان
بخار ما و من از سر بدر کن
که از شیادی این گردون پرشید
همین طبل و همین نقاره و کوس
همین تاج و نگین و افسر و تخت
همین سنج و همین بوق و علم بود
تورا هر چیز کز وی افتخار است
کجا رفتند کز ایشان نشان نیست
بداند هر که دارای شعور است
بسامان خردمندان ســـــاده
بیا تا خلوتی را بر گزینیم
سخن از هر دری با هم برانیم

غضب آلوده شد پیچید درهم
بسططان کی چنین گوید رعیت
تو بر من بنده من بر تو هولی
چنین فرمود کای بسططان نادان
ز گفت نا پسند خود حذر کن
بسیادی چو تو کرده بسی صید
بود ز اسفندیار و نوذر و طوس
بود برجها ز ضحاک سیه بخت
که از طهمورث و جمشید جم بود
ز شاهان زمانه یادگار است
چرا نامی از ایشان در میان نیست
که سلطانی گدائی بزور است
ز اسب خود ستائی شو پیاده
برای گفتگو با هم نشینیم
کمال و نقص همدیگر بدانیم

بلی (صامت) سرخاک سیاهی

بود به از هزاران تخت شاهی

« در یوفائی زن و فرزند »

شنیدستم که شاپور ذوالاکتاف
بشه گردید از شاپور در جنک
زمیدان جدان آمد فراری
بزد شاپور دور شهر آن شاه
رفت از لشگر و سر خیل و سر دار
یکی روز از قضا شاپور دلگیر

خصوصت داشت باشاهی زاسلاف
زبس جنک و خصوصت عرصه شد تنک
بعصن شهر سلطان شد حصاری
پی بگرفتن آن شهر خرگاه
بقدر چهار سال از پیش او کار
بگرد شهر گشتی بهر تسخیر

شه آن شهر زیبا دختری داشت
 سپاه حسن او دوران گرفته
 بسیر لشکر شاپور آنجا
 نظر باز قضا افکند از دور
 بشد اندختر شیرین شمایل
 به پنهانی سوی او داد پیغام
 بگویم در حصول مدعايش
 دل شاپور از آن پیغام شد شاد
 به تمهیدیکه میدانست دختر
 نخستین کار کان لشکر نمودند
 ره بیداد بر روی رعیت
 هر آن دادی که باید داد دادند
 چو شد شاپور ز آن جنگ وجدل فرد
 صبحی دید شه بر روی بستر
 تفحص کرد چون معلوم گردید
 که از غلطیدن آن ماه منظر
 تعجب کرد شاپور و پرسید
 پدر همچون تو سرو تو رسیده
 غنایت را بطفلی از چه داد
 بگفتا زرده تخم نوا داد
 شراب صافیم قوت روان کرد
 غضب آلوده شد شاپور بر وی
 که ای در بیوفائی شهره شهر
 پدر را کاین همه وصفش شمردی

بیچرخ حسن رخشان اختری داشت
 بخوبی باج از خوبان گرفته
 زبام قلعه بود اندر تماشا
 نگاه آن پری بر روی شاپور
 بطاق ابروی شاپور هایل
 که گر شاپور می بخشد مرا کام
 بفتح قلعه کردم رهنمـایش
 نوید وصل بر دختر فرستاد
 سوی شهر پدر سر داد لشکر
 پدر را در برش بیسر نمودند
 گشودند از برای قتل و غارت
 غبار شهر را بر باد دادند
 همان دختر بعقد خود در آورد
 بخون آلوده سر تا پای دختر
 یکی برک گل اندر بسترش دید
 شده از برک گل مجروح پیگر
 که ای نیکو نهال باغ امید
 مگر اندر چه بستان پروریده
 لطافت از چه در طبیعت نهاده
 زهغز بره و مرغم غذا داد
 که جسمم را چه باقوب روان کرد
 بدان بی مهر نا رعنا بزد می
 نباید از تو ایمن بود در دهر
 بچون من دشمنی آخر سپردی

یقین دارم که ایملکار پر فن
به بستش برسم توسن دو کیسوی
از او بهتر نخواهی بود با من
روان بنمود در هر شهر و هر کوی

بنی (صامت) وفای دهر اینست

زن و فرزند را یاری چنین است

«در نهرت مچالست غنی با فقیر»

یکی در خدمت ختم النبیین صلی الله علیه و آله
بدوران در شمار اغنیایا بود
در آمد جامه چرکینی هم از در
توانگر زان فقیر آزرده جان شد
شه ختمی مآب از کرده او
بگفت ای از سعادت در جهان فرد
مگر ترسیدی از این مرد مهمان
و یا چون مال داری بی نهایت
و یا چرک لباسش پر بگردد
بگفتا هیچ يك زین ها نباشد
ولی در هر مکان و جاه و منزل
که چون دست تصرف میگشاید
کنون در حضرتت از این هدایت
بعالم هر چه از احوال دارم
بنزد حضرتت تقسیم سازم
شهی کز قل کفی پوشیده تشریف
چو اصفا اینسخن آن بی نوا کرد
بگفت ای سرور کونین حاشا
من از رفتار او بینی ملولم

نشسته بود با صد عز و تمکین
بسی از دست کار خود رضا بود
نشست اندر کنار آن توانگر
بکبر از پهلویش دامن فشان شد
گره زد بر جبین و چین بر ابرو
چرا پهلو تهی کردی از این مرد
که از فقرش شوی آلوده دامان
غنای تو کند بر وی سرایت
لباست را ز با تاسر بگیرد
سرم سرگرم این سردا نباشد
مرا گردیده شیطانی موکل
بچشم زشت را نیکو نماید
برای دفع این جرم و جنایت
زر و سیم و اساس و مال دارم
بدین مرد از صفا تقدیم سازم
بدان مرد گدا بنمود تکلیف
بترسید و بلرزید و ابا کرد
به اخذ مال تکلیفم مفرما
کجا گفتار او افتد قبولم

از آن ترسم که طوق خود پسندی
 نماید از ره توفیق دورم
 دلم با اغنیا دمساز گردد
 بسرعت جست از جا و روانشد
 بلی نفرت در اینجا بی سبب نیست
 بر آزاد مرد با تفکر
 بچشمش مال و دولت خوش نمائست
 کسی کز این حنا بر دست گیرد
 به گردن باز می ماند و ببالش

شود در گردنم تا حشر بندی
 کند همخواه با کبر و غرورم
 در دوزخ برویم باز گردد
 بدان مرد غنی دامن فشان شد
 ز مردان خدا هرگز عجب نیست
 که سازد آخر خود را تصور
 دلش مایل بدین رنگ و حنائست
 بزودی رنگ بی رنگی پذیرد
 بجز خسران نمی باشد مالش

مگو (صامت) بنا مردی چنین مرد

که پهلو از تهی دستان تهی کرد

(در زهد حضرت عیسی)

یکی روز از سر عبرت بعالم
 پرستوکی بدید اندر زمانه
 لب مچرز نما چون غنچه بشگفت
 که این بسته زبان هم خاوه دارد
 بعکس من که ماواهی ندارم
 بگفتند ار بود طبع تو مایل
 بگو تا سر بهمت بر فرازیم
 که از باغ جنان ممتاز باشد
 عنان گفتگو را می کشیدند
 بگفتا اندر آن دریای پر موج
 بسازید از فتوت بارگاهی
 بگفتندش ایا مهر جهاتساب

گذشتی حضرت عیسی بن مریم
 که بهر خویش سازد آشیانه
 همانا با حوازیین چنین گفت
 تعلق سوی آب و دانه دارد
 ز ملک این جهان جایی ندارم
 بتعمیر مقام و جاه و منزل
 برایت خانه عالی بسازیم
 ز رفعت با فلک دمساز باشد
 ز آنجا تا لب دریا رسیدند
 که موجش میرساند بر فلک اوج
 بوفق طبع محکم بارگاهی
 بنا را هیچکس ننهاده بر آب

بعید از عقل و این فکر محالست
مراهم این حکایت بود مقصود
بهر دم عالمی در وی غریق است
خرابست و خرابست و خرابست

ترا گرد حقیقت اینخیال است
تبسم کرد و با ایشان بفرمود
که دنیا همچو این بحر عمیق است
بنایی را که بنیادش بر آبست

جهان (صامت) چه جای خانه باشد

مگر آنرا که پس دیوانه باشد

«سخن گفتن خانه با صاحب خانه»

نشیمن بود جمعی را بکاخ
ز عیب آن بنا آغاز کردند
یکی دیگر عیب خاک و خشتش
که تنگست اینمکان بجای نشستش
بود ویرانه از این خانه بهتر
مهندس بهر دیوارش که بوده
ز طرحتش دل بسی آزار برده
همانا با حریقان اینچنین گفت
کشیده شاهد غنات در آغوش
بود زشت از شمال تا جنوب
اگر زشت و اگر ناپایدار است
ز حال مالکان بی نشانم
بسی جانها که در من رفته بر باد
که در من می نشستند از زن و مرد
چه دعواها که میشد بر سر من
یکی می گفت ملک زو خرید است
ز صاحب و جنک ایشان خنده بر لب

یکی روز از سر عیش فراخی
در درج سخن را باز کردند
یکی میگفت از بنیاد زشتش
یکی راندی سخن از سقف پستش
یکی گفت ار شود ویرانه بهتر
یکی میگفت معمارش که بوده
عجب بد صنعتی در کار برده
زبانحال کاخ ایشراز نهنفت
که ای نابخردان عاری از هوش
اگر چه پانی تا سر من عیوبم
شمارا با بنای من چکار است
بگیرید عبرت از دور زمانم
از آنروزیکه شد بنیادم آباد
بسی پیر و جوان از درد و غم فرد
برای غصب طاق و منظر من
یکی گفت از پدر بر من رسیده است
مرا میبود از پایان مطالب

تمامی را بزیر خاک کردم
وگر گوشی بدین آواز باشد
ز خاکم بشنود شرحی ز حال
بود خاکم عذار گلمذاران
مخوانیدم یکی خوب و یکی زشت

کنی (صامت) چو اندر گور مسکن

بگو افسوس بهر کنج گلخن

(اخبار خیر البشر (ص) از روز محشر)

شفیع المذین ختم النبین
پا میزان عدل حی داور
بدیوان خانه عدل خداوند
ز عصیان سر بزیر افکنده من
که آتش افکند اندر نهادت
نیزدیشبیدی از پایان مطلب
ز درگاهم جدا تپها نمودی
کند از هر گناهی دل تباهاش
ز جرمش سر بسر اقرار گیرد
رسیده تا بسر حد فضاحت
زبانش لال گردد در دهانش
مناصع معصیت در بار چوئی
نمیگویی چرا اکنون جوابم
چگونه شرمسارم شرمسارم
حیا از کرده های خویش دارم
حیا کردی ز من با این کرامت

در آخر سینه از غم چاک کردم
اگر چشمی بعیرت باز باشد
ز خشته بنگرد صدق مقال
بود خشتم ز خاک شهریاران
بپرسید از چه شد این خاک و این خشت

چنین فرمود آنشاهنشده دین
که چون گردد صباح روز محشر
بباید بنده از جرم در بند
ندا آید بدو کای بنده من
گناهان تو میآید بیادت
چه کردی در فلان روز و فلان شب
بعالم بیوفائی ها نمودی
شمارد حق چنان يك يك گناهش
حجاب از کار آن بد کار گیرد
رسد تا بر گناهی کز قباحت
نماند طاقت نطق و بیانش
ندا آید که ای بد کار چوئی
نمی ترسیدی آن روز از عذابم
چنین گوید که ای پرورد گارم
سر شرمندگی در پیش دارم
ندا آید که تو با آن کرامت

من اولی در حیایم گر رحیمم
گذشتم از همه جرم و کناحت
بیا (صامت) دگر رو با خدا کن

کنه بخش و خطاپوش و کریمم
ببخشیدم تو را بر این حیایت
کنه تاکی برو دیگر حیای کن

حیادارد ثمرها جاودانی

حیا را پیشه کن تا میتوانی

« صحبت غنی در وقت فوت با ملک الموت »

مالداری بود در عهد قدیم
با همه دارائی آن مرد غنی
ساخت در شکل غریبی در بدر
کرد دق الباب در درگاه او
حاجبان از در براندندش که رو
خواجه ما چون بود قدرش فزون
رفت عزرائیل و برگردید باز
باز در نانان براندندش ز در
گفت سوی خواجه بردارید صوت
خادمان خواجه را از این وعید
چونتا سوی خواجه ببرند اینخبر
گفت بشما بیند و بنمائید باز
پس بگوئیدش که ای پیک اله
دیگری را کرده گویا طلب
خادمان خواجه بردند این پیام
گفت بی نی این همه افسانه است
بس نهاد اندر سریر خواجه گام
خواجه بدبخت با صد اضطراب

داشت افزون مال و ملک و زوسیم
بد بخیل و پست و بیخیر و دنی
فابض الارواح سوی او گذر
خواست تا گردد به خواجه راهجو
خواجه بیرون می نیاید باز شو
از برای چون تو می ناید بیرون
زد بدر تا در نمایندش فراز
پس بتندی کرد بر ایشان نظر
کامد عزرائیل و باشد وقت موت
پا و سر در لرزه شد مانند پیش
مرتش گردید از پا تا بسر
در بروی وی بصد عجز و نیاز
گوئیا فرموده تو اشتباه
میکنی بر ما بجای وی غضب
نزد عزرائیل با صد احترام
کار من با صاحب این خانه است
گفت بر خیز و وصیت کن تمام
خواست کار و مال خود اندر حساب

بر گشود از گنجهای بسته در
چاکران دیربختند از بیش و کم
خواجده سوی سیم و زر کردی نگاه
پس بگفتی لعن بر مال جهان
کندی ای مال جهان بنیاد من
روز و شب گشتم بجان مشغول تو
مال و اموالش باهر کردگار
لعن حق بر تو که کج میباختی
تو در اول بودی اندر روزگار
کردگار بنده پرور از و داد
تا ز استغنا شدی ای بی تمیز
می نمودندی ز هر شهر و بلوک
در مجالس از جلال و شأن و قدر
از سلاطین جهان گر دختری
جماله را کردندی از درگاه دور
با چنین عزت چرا ای بی هنر
زین همه درات چراغی پیش پیش
از چه نمودی اینا گم گشته راه
گر گدایی داشت بر دست تو چشم
نی خودت خوردی و نی دادی بخلق
این زمان با حسرت از من دل بگیر

تا که بنماید حساب سیم و زر
آن طلا و نقره ها بر روی هم
میکشیدی از دل پر درد آه
اف بحال و مال و اموال جهان
تا پردی باد حق از یاد من
خوردم از بدبختی خود گول تو
گشت گویا کی پلید زشتکار
قدر نعمت های حق نشناختی
نزد عالم مغلس و بی اعتبار
برتو از مال جهان منت نهاد
نزد ابنای زمان یکسر عزیز
پوزش تو همچو ابناء ملوک
هی نشاندندی ترا بر خوبش صدر
بد که بودندی جهانی مشتری
تا تو را آرند دختر در حضور
بستی از هنگامه بحشر غر
از چه نفرستی اندر گور خویش
جانب حال تپی دستان گه
چشم او را کور میکردی زخشم
تا اجل اکنون تو را بگیرت حاق
جمله را میراث بگذار و بمیر

(صافقا) زین پندهای نو بنو

رو بگیر از مکنت دنیا گرو

(حکایت ابراهیم ادهم با درویش)

داشت ابراهیم ادهم چون مکان
روزی اندر پیشگاه عدل و داد
خیل خاصان از برای بار عام
ناگهان درویش دل وارسته
رسته از کثرت بوحدت کرده خو
گیسوی تجرید پیدا بر تنش
خلق را در پشت سر انداخته
فقر را شهنه صفت در چهار سوق
کرده از عبدی اطعنی در بگوش
از لباس خود سری بیرون شده
سرخوشانه در حقیقت گشته غرق
باری آن درویش از درگاه شاه
اعتنا ننمود بر شاه خدم
حاجبان شاه از بالا و پست
گفت چه بود کارتان با کار من
هی زدند او را که ای آزرده حال
زین بتر دیگر مگر باشد گناه
دست را بر چشم بینا می نهی
خنده زد درویش گفتا با نشاط
واگذاریدم که تا لفختی بگناه
باز گفتندش که ای آسیمه سر
درگهی را کز پی عزت مدام
با رباطش میدهی نسبت چرا

بر سریر شهربازی در جهان
داشت جا بر روی اورنگ و داد
سر بکف استاده در صف سلام
بر شکم سنک قناعت بسته
مو مووی وی زبان در ذکر هو
رشته توحید طوق گردنش
ها سوا را از نظر انداخته
مکنت و اسباب وی کشکول بوق
پا و سر در عین گویایی خموش
پوست پوشی کرده و مجنون شده
در گدائی تاج سلطانی بفرق
گشت داخل در میان بارگاه
زد سوی دولت سرای شه قدم
بهر آزارش بر آوردند دست
با چه تقصیری دهید آزار من
تو کججا اینجا کجا چشمی بمال
کاینچنین بیرخصت در بار شاه
بر بساط خسروان پا مینهی
من مسافر هستم و اینجا رباط
استراحت کرده رو آرام براه
بیش از این از هرزه گوئی در گذر
خسروان بنهاده سر از احترام
رو دگر این هرزه گوئی کنرها

گفت پس شاه شما این بارگاه
پیشتر از وی در او ما را که داشت
باز گفتندش رسیده از پدر
گفت پیش از باب شاه تاجدار
گفتنش بس کن دگر گفت و شنود
گفت پیش از جدد و بساب پادشاه
پاسخ آوردند کز اجداد او
دست بردست از همه مانده بجای
گفت جائیرا که هر کس یکدور روز
آمده تا اندرو سازد مکان
گر رباطش من بخوانم عیب نیست
ایکه هستی دائماً در روزگار
قصر و باغ تو بود زندان گور
چهدکن آن خانه را تعمیر کن
کاندر آن غمخانه تارینک و تنک

از کجا آورده با ایندستگاه
پای صاحب دولتی بر جا که داشت
ارث بر این شاه با گنج و گهر
پس که را بوده در این منزل قرار
جد او را اندر اینجا جای بود
از که بوده این اساس و دستگاه
و نیاکان نکو بنیاد او
این بساط دولت و صحن و سرای
اندر او برده بسر با آه و سوز
رفته بر بانگ رحیل کاروان
این سخن را جای شک و ریب نیست
در پی تعمیر قصر زر نگار
فرش خشت و خاک و مونس مارهور
آب غفلت کمتر اندر شیر کن
آن زمان خواهی زدن سر را بسنگ

(صامتاً) لختی بکار خود برس

کز پشیمانی ندیده سودگس

(حکایت شخص مسافر)

بود مسافر یکی اندر براه
سوی حضر داشت شتاب از سفر
نه نگش جانب طی طریق
تا به بیابان ز قضا شد دچار
هرچه که بودش زرو سیم و اساس
داد بدان راهزنان رایگان

توشه کم و راه فزون بی پناه
ایمن دوارسته ز خوف و خطر
نی بلدی تا شود او را رفیق
در کف دزدان برون از شمار
پای کش و توشه و نقد و اساس
تا ببرد سالم از آن ورطه جان

فارغ از آنسو چه شد اندیشه اش
خیل وحوش از همه سو تاختند
گرك و گراز آمد و شیر و پلنگ
گشته بدان مرد زهر سو دلیر
مرد مسافر ز همه بی خبر
غصه جان برده ز سر هوش او
عاقبت الامر برنج فزون
خسته و رنجور برنج و محن
دیده چه از زحمت ره باز کرد
دید چو برپا و سرخویشتن
عائده و فائده و نقد و سود
رفته و عریان تن و گریان زدرد
نیک مثل ایست همین داستان
جای چه در دار فنا می کند
عقل که در ملک بدن کد خداست
کس نکند گوش بگفتار او
فی المثل از خضر گریزان شوند
مانده عزازیل ره در کمین
حرص زر و مال شود پیشرو
لهو و لعب طرح وفاق افکنند
دیو طم با تو محبت کند
شہوت بیداد گر آید به پیش
کبر در آویخته بر دامن
بسته دو صد سد ز الوف و کرور

بخت کشانید به يك بيشه اش
از پی آن طعمه طمع آختند
تیز بخونش همه دندان و چنگ
گرك ز دندان و بچنگال شیر
نی خبر از پای بدش نی ز سر
زخم بدن گشته فراموش او
برد از آن مهلکه هم جان برون
نیمه جان برد بسوی وطن
زخم بدن سرکشی آغاز کرد
غرقه بخون یافت تمام بدن
تحفه و سوغات ز بود و نبود
داغ بدل پای بگل آه سرد
سر بسر از حالت اهل جهان
ترك ره دین هدا می کند
راه روان را بخدا رهنماست
يك نفس از نفس نگیرند رو
بارکش غول بیابان شوند
منتظر بردن کالای دین
طول اهل جلوه کند نو بنو
دل ز حجازت به عراق افکنند
گرم دمادم بتو الفت کند
تا بردت از ره آمین و کیش
عجب کمندی شده در گردنت
در ره تو لشکر فخر و غرور

جور و جفا ناظر و منظور تو
شیر شرارت کندت تیز چنگ
حب جهان دست درازی کند
از ره وسواس زراحت برد
بخل تو را سینه بجوش آورد
صبر چو دید آن سیه بی شمار
بگه و تنها چو شدی در مصاف
اینهمه دشمن که ترا بود دوست
جمله در آیند بفرمان تو
لشکر طغیان چو گرفتند زور
کز طرف پیشه ملک فنا
کرد بحسرت چو تنت چاک چاک
جای تو چون خوابگه گورشید
دیدت عبرت سوی خود واکنی
(صامت) اگر جانب خود بنگری

ظلم و ستم آمده دستور تو
تا که شوی چیره بمیدان چنگ
با تو بوجد آمده بازی کند
وز گذر جاه به چاهت برد
همچو حسد تا بخروش آورد
میکند از چنگ بیکسو فرار
تیم تلاش تو رود در غلاف
زنده در آرند برونت ز پوست
در طمع گوهر ایمان تو
تن شود از کسوت توفیق دور
گردد اجل راست شود از قفا
میکندت طعمه موران خاک
شمع امیدت ز اجل کور شد
عاقبت خویش تماشا کنی
خود ز همه اهل هوس بدتری

بهر نصیحت همه تن گذش باش

دم ز سخن درکش و خاشوش باش

(حکایت عابد با کور)

عابدی در صومعه هفتاد سال
نام وی مشهور خاص و عام بود
شد شبی در خانقاه وی زنی
عابد آن زنی را ز نزد خود براند
کای بملک حق پرستی هشته گام
شاید این زن رفت و در این شام تار

داشت در شغل عبادت اشتغال
مستجاب الدعوه ایام بود
نزد عابد خواست آن زن مسکنی
زن برفت و عقل عابد را بخواند
پخته های خویش را منمای خام
در کف حق ناشناسی شد دچار

عصمت اینزن اگر رفتی بیاد
بانیب عقل از جاجست زود
داد اندر کنج معبد جای او
نیمه شب ابلیس از روی حسد
طشت عابد زان لگد آواز کرد
از پس یک عمر طاعت روزگار
هفت نوبت عابد نا پارسا
توسن نفسش چو از جولان فتاد
رو بصحرا بر نهاد آسیمه سر
گشت از دنبال چشمش زین غلط
زین طرف بر آن طرف پویان براه
یک طرف باحق ز عصیان درخضوع
دید در آن غار ده تن را مقرر
چشم حق بینشان سوی حق وا شده
کرد عابد در بر ایشان وطن
بهر کوران بتن ده قرص نان
مرد عابد دست را آورد پیش
یک نفر زان کور ها بینان بماند
گفت ای رازق چه بد تقصیر من
از چه رو رزق مرا امشب زمن
بسکه نیران شهادت بر فروخت
اوفتاد اندر دل وی التهاب
کی بزیر بار عصیان گشته خم
تو گنه کاری و ده خورد تعب

وای بر حال تو در روز معاد
در بروی آنزن از رحمت گشود
تا نگردد واله و شیدای او
زد بطاس عصمت عابد لگد
مشت عابد را بکلی باز کرد
با زنا بنمود عابد را دچار
اندر آن شب کرد با آنزن زنا
دید داده خرمن دین را بیاد
وزندامت کوفت سر را بر حجر
بر زمین اشک پشیمانی چه شط
برد اندر روزن غاری پناه
یک طرف بیصبر و تاب از درد جوع
جملگی محروم از نور بصر
بسته چشم از خلق و ناپینا شده
شد چو وقت شام از حی زمن
از پی رزق مقرر شد عیان
قرص نانی بر گرفت از بهر خویش
اشک بیتابی بدامن بر فشاند
کاندرین شب گشت دامنگیر من
منع کردی ایخدای ذوالمنن
مرد عابد را بحالش دل بسوخت
کرد با نفس از سر عبرت خطاب
تا بکی سازی بجان خود ستم
چیست جرم مرد کورای بی ادب

مرك باشد لایق تو رو بمیر
 عابد مسکین ز درد جوع مرد
 بعد مردن کآمدش وقت حساب
 از عبادانش زنا آمد فزون
 ما همان يك نان بحکم ین نیاز
 حق در رحمت بروی وی گشاد
 گه گهی بر حال مسکینان برس
 یا ز گریه نور چشمت کم شود
 اوفتد بر کشتی دینت شکست

(صامتاً) گر میتوانی نان بده

گر نداری نان رو پس جان بده

« وفات اسکندر »

که از دنیا سوی تقبی کشد رخت
 که چون شد جام از قید غم آزاد
 شوم بر مرکب چوبین سواره
 نه بدم دست از تابوت بیرون
 بگردانید اندر هر دیاری
 بسر دست بیرون ماندنم بی
 در آنجا جادهید اندر مغانم
 ز دنیا جانب تقبی قدم زد
 بتابوتش نهادند و از آنجا
 همه شال عزا بسته بگردن
 نوردیدند گیتی را سراسر
 نشد این گوهر ناسفته سفته

او گرسنه مانده و قلب تو سیر
 داد آن ناز را بکورد و کور خورد
 بر ملايك از خدا آمنت خطاب
 طاعت او را بسنجیدند چون
 پس ز نای وی بسنجیدند باز
 اجر يك نان از زنا آمد زیاد
 رو عزیزا تا که داری دسترس
 کز عبادت قامتت گر خم شود
 با یکی لغزش که افتادت زدست

شنیدستم که اسکندر چه شد وقت
 وصیت کرد با یاران همراز
 ز تاج و تخت جویم چون کتاره
 بتابونم چو جا دادید محزون
 تنمرا همچنان اندر عماری
 کسی چون گشت پیدا تا برد وی
 یقین دانید کجا هست خاکم
 پس آنکه پشت پا بریش و کم زد
 بی فرموده آنشاه دانا
 ندیماناش بصد افغان و شیون
 به پیرامون تابوت سکندر
 ز دانیان اسرار نهفته

بيك شهرى رسيدند آخر كار
 در آنكشور شكست او قفل اين گنج
 بگفت اسكندر اين حكمتى كه فرمود
 كه تا انجام كار خود بدانيد
 كه اسكندر از آنكشور ستانى
 از آن آوازه و لشكر كشيدن
 از آن سيم و زر گنج و خزينه
 چو دست او ز دنيا گشت کوتاه
 چنين بر خلق عالم كرد حالى
 خوش آن آزاد مردان نهي دست
 بسوى اوج رفعت پر گشادند

يكى از نكته سنجانان هشيار
 كه كرد آنخلاق را آسوده از رنج
 بجز تنبيه خلقش نيست مقصود
 از اين دفتر خط خود را بخوانيد
 و ز آن طبل و نغير كاويانى
 وزان صف هاى دشمن را دريدن
 از آن لعل و گهر هاى زمينه
 نبرد از سلطنت چيزى بهمراه
 كه رفته از جهان با دست خالى
 كز اين صهبا نگرديدند سرمست
 قدم اندر سراسر عالم نهادند

بمثل (صامت) از دنيای فانی

شدند عازم بملك جاودانی

✽ كتاب المناجات ✽

(باقاضى الحاجات)

(بسم الله الرحمن الرحيم)

ای پرده پوش معصیت عاصیان تمام	بر درگه تو دیده امید خاص و عام
کار تو عفو و بخشش انعام و روز و شب	شغل تو فضل و رحمت اکرام و صبح و شام
جز معصیت نکرده و خواهم ز تو بهشت	ایبخاک بر سر من و این آرزوی خام
یا ساتر العیوب و یا غافر الذنوب	یا خالق العباد و یا باعث الانعام
انشأتی بفضلك یا منشی النفوس	احییتنی بصلتک یا محیی العظام

راضی مشو به شعله نیران شوم مقیم
سازی اگر ترحم و در افکنی نظر
یارب بهار عمر و جوانی تمام شد
عمریست تا کشاکش نفس او فکند است
از ما که غیر جرم و خطا سر نمیزند
انعام عام تو مگر آخر بدل کند
ورنه همین خجالت اعمال میکند
برداری از حجاب ز افعال زشت ما
آنکسکه پرده پوش گناهان بود کجاست
یارب بحق جمله خاصان در گهت
اول بلوح کرده (صامت) بکش قلم

« وله ایضاً »

با در میان آتش سوزان کنم مقام
بختم شود مساعد و کارم شود بکام
خورشید عمر ساخته منزل بکنج بام
مرغ اطاعت من گمگشته را بدام
گیرم که عمر سازد از این بیشتر دوام
این جرم ما بطاعت و این نیک ما بنام
باغ بهشت و ملک جنان را ما حرام
یا آوری بکرده ما دست انتقام
یا آنکه از عذاب تو بخشد امان کدام
یارب بحق رتبه پیغمبر و امام
وانگه نمای منزل او وادی السلام

معبود کائنات ز شاه و گدا توئی
آنکس که بوده است و بود با بقا توئی
یاری دهنده همه در هر کجا توئی
یار و انیس و مؤنس و نور و ضیا توئی
دیان دین و حاکم یوم الجزا توئی
از راه نوبه جانب خود رهنما توئی
بیگانگی ز ما و ما آشنا توئی
کوس و زبان و چشم و دل و دست پا توئی
بخشیده معاصی و جرم و خطا توئی
محتاج کی بعمل بدو و نیک ما توئی
تا بر بساط کبر و ریا کبریا توئی
من روسیا تر ز مس و کیمیا توئی

ای خالقیکه صانع ارض و سما توئی
چشم امید سوی تو دارد ممکنات
در ورطه مهالك و آلام صعب سخت
در تنگنای قبر و بتاریکی لحد
در روز حشر وقت حساب و دم صراط
بر عاصیان بیسرها از طریق لطف
جرم و گنه ز ما و عطا و کرم ز تو
بر بیکسان مضطر و درمانده و ضعیف
ما مجرمیم و مذنب و مردود و تیره بخت
شش تو از گناه و نوابست بی نیاز
کبر و ریا بخرج تو هرگز نمی رود
تو خیر محضی و من بد نام شر محض

دنیای ما گره زده در کز آخرت
 طبعه مریض کشمکش روزگار شد
 غیر از تو گر خدای دگر بود سوی او
 هم ترسم از تو هم بتو هستم امیدوار
 بر ما همین اگر همه در خواب غفلتیم
 ما در پناه آل عبا جا نموده ایم
 امید ما بدوستی دوستان تو است

بگشاگره ز کار که مشکل گشای توئی
 یارب بدردهای نهانی دوا توئی
 میبرد می پناه ولیکن خدا توئی
 مقصود از نتیجه خوف و رجا توئی
 بر خود ببین که رافع هر ابتلا توئی
 بگذر ما که حامی آل عبا توئی
 بر دوستان قرین بصدق و صفا توئی

واخجلنا ز معصیت (صامت) ای خدا

رسوا مکن مرا که قدیم العطا توئی

« و له ایضاً »

یارب مرا بچنگ بلا مبتلا مکن
 از حد گذشته گرچه گناه و خطای ما
 افعال ما بوقوع و رضای تو گر که نیست
 مادر خور عذاب و تو شایسته کرم
 گرچه گناه پر دیده ما را در دیده است
 ستار است شیوه تو چون بهر دو کون
 هر معصیت که باعث حبس دعای ما است
 امیدوار لطف و عطای تو بوده ایم
 ما را بغیر جرم و خطا نیست پیشه
 ذات تو از عبادت خلق است بی نیاز
 « ادعونی استجب لکم » اندر کلام تست
 در هر در کون دست گنهار ما جدا
 در آفتاب گرم قیامت مرا بروش
 از خدمت ائمه اتنی عشر بحشر

دست مرا ز دامن لطفت جدا مکن
 چشم از گناه بپوش و نظر بر خطا مکن
 بر ما ز لطف سد طریق رضا مکن
 غیر از کرم سلوک باحوال ما مکن
 از کارها بر رحمت خود پرده و امکان
 رسوا مرا ز جرم بروز جزا مکن
 نادیده بین ز بخشش ورد دعا مکن
 قطع امید واری ما ای خدا مکن
 ما را رها بخویش از این ماجر مکن
 ای بی نیاز شیوه خود را رها مکن
 از جرم ما ز وعده قرآن ابا مکن
 از دامن مودت آل عبا مکن
 از سایه لوای شه لافتی مکن
 ما را جدا بحق شه کربلا مکن

تعمیر کن برای ظهور امام عصر
اسلام منهدم شد زین بیشتر دیگر

زین بیش طول غیبت آن مقتدا مکن
منع ظهور مهدی صاحب لوا مکن

(صامت) بود سبک در سلطان اولیا

اورا ز جای خویش دیگر جا بجا مکن

« وله ایضاً »

یارب اگر ز کرده ما پرده واکنی
ابلیس وار جامه طغیان بهر کند
هر کس بجان خویش جفا بیشتر کند
روزی دهی مردم بیگانه صد هزار
از فعل خویش عارف و عمامی کند شرم
کسرامعجال چون و چرا در بر تو نیست
گر گبر رو کند بدرت بهر التجا
هر کس بهر لباس که با عجز و التماس
چندین هزار مجرم عاصی و روسیاه
غیر از تو نیست راه پناهی برای خلق
جز تو طیب نبود باید بهر دوگون
یارب تو قباله گاه امید می و چون کنم
باشد امید ما بدرت آنکه جمله را
اندر شمار ما همه را در صف شمار
در روز رستخیز قیامت شفیع ما
شایسته محبت لطف تو گرنه ایم
یارب همین بس است تمنای ما که تو
در آفتاب گرم قیامت مقام ما

مارا بنحیث ابدی مبتلا کنی
گریک نفس بخویش کسی را رها کنی
بروی تو بیشتر ز ترحم وفا کنی
کز صد هزار یک نفری آشنا کنی
روزی که دستگاه عدالت پا کنی
ببندگان هر آنچه نمائی بجا کنی
هر دم ز مهر حاجت او را روا کنی
در حضرت تو رو کند او را رضا کنی
در یک نفس ز آتش دوزخ رها کنی
باید تو روی لطف باحوال ما کنی
این درد های بیحد ما را در ا کنی
گر دست ما ز دامن لطف جدا کنی
از دوستان در گه آل عبا کنی
از شیعیان پادشه لافتی کنی
سر خیل کائنات و شه انبیا کنی
رحمی بما بخاطر شیر خدا کنی
هنگام مرگ مدفن ما کربلا کنی
زیر لوای احمد صاحب لوا کنی

از لطف بی حساب تو یارب بعید نیست
گر رحمتی (بصامت) بیدست و پا کنی
« و له ایضاً »

روی نیاز خویش بسوی خدا کنیم
خیزید تا گذر بخدا از رجا کنیم
تکلیف خود بدرگه داور ادا کنیم
خود را دمی بخالق خود آشنا کنیم
کاری برای خجالت روز جزا کنیم
از بهر شست شوی گناهان شنا کنیم
دست دعا بلند سوی کسب ریا کنیم
چشمی بحال یکسوی خویش وا کنیم
نزد خدای عالم و آدم دعا کنیم
یکشب وفا بوعده قالوا بلی کنیم
بهر رها نمودن خود دست پا کنیم
روی نیاز را بسوی مصطفی کنیم
با گریه التجا بشه اولیاء کنیم
که روی استغاثه بخیرالنساء کنیم
روئی بآستان شه کسربلا کنیم
هر پنج را شفیع پی مدعا کنیم
در حیرتم که رو بدرت در کجا کنیم
راهی نما که چاره جرم و خطا کنیم
شاید دیگر ز کثرت عصیان حیا کنیم
بر ما همین تو جرم و خطائی که ما کنیم
بهر حساب چون بصف حشر جا کنیم

شد وقت آنکه درد نهان را دروا کنیم
ایخفتگان بستر راحت سحر رسید
خیزید تا بوعده ادعوی استعجب
یکمانگی بس است ز درگاه کردگار
تا صبح عمر ما نموده است رو بشام
اشکی ز چشم خویش بریزیم و اندر او
بهر نجات آتش دوزخ بصد امید
تا کاسهای دیده نگردیده پرز خاک
بهر گذشتگان و اسیران زیر خاک
از یاد رفته وعده روز الست ما
شیطان نهاده بند اطاعت پهای ما
تا از پی شفاعت ما چاره جو شود
از قلب سوزناک سوی کشور نجف
گاهی سوی نبی و ولی ملتجی شویم
دستی بدامن حسن مجتبی زنییم
این پنج تن مقرب درگاه داورند
یارب اگر ز لطف نبخشی گناه ما
یارب حساب معصیت ما ز حد گذشت
یارب دری گشاز هدایت بروی ما
یارب همیشه کار تو فضل و کرامتست
یارب بخدمت تو چگویی در جواب

اعضای ما تمام بود شاهد گناه
نزد تو ای مهیمن یکتا تمام عمر
مارا ببخش ورنه بآل عبا تورا
(صامت) ز آب توبه گناهان خود بشوی

دیگر گذشته آنکه ز عصیان ابا کنیم
یکدم نشد که پشت عبادت دوتا کنیم
چندان قسم دهیم که از خود رضا کنیم
تا خوبش را ز آتش دوزخ رها کنیم

(کتاب الموائد والتاریخ)

بسم الله الرحمن الرحيم

(تاریخ مرحوم نوائی)

جهان نامی جهانی رخس کین تاکی در این پیدا	عجب بیدادها بینم در این پیدا ز تو پیدا
کنی تاکی بیک کاسه دهی تاکی بیک کیسه	عسل با زهر حنظل با طبرزد خار با خرما
خراشد صورت دل چند از دستت بهر محفل	غریب و بومی و مجنون و عاقل بنده و مولا
بپاشد تاکی از جودت بدامان اشک از دیده	زن و مرد و بزرگ و کوچک و فرزان و شیدا
نکرده نونهای تابه بستان ریشه را محکم	توزود از تیشه بیداد او را افکنی از پنا
نرسته نو گلی خندان هنوز از گلش کیهان	که چون ترکان یغمانی تو او را میکنی یغما
نه بینم دودمانی را نگشته تیره از دودت	نه در مشرق نه در مغرب نه جابلقا نه جابلسا
قدم اندر قدم باشد نهان اندر کف خاکت	چو گوهرهای پر قیمت چو لؤلؤهای بس لالا
بدستان اجل مهر خموشی مینهی بر آب	همه دستان سرا شیرین ادا مرغان خوش آوا
قصب پیراهنان و پرنیان پوشان بسا کز تو	دل صدچاک زیر خاکشان شد منزل و مأوا
همه با سینه سیه بین همه با چهره رنگین	همه با طلعت نیکو همه با صورت زیبا
چه دانایان معنی سنج و حکمت پیشه و بخورد	چه زیرک مردمان معرفت پرورده دان
چو طیبی و ریاضی دیدگان ملت عالم	چو صرف و نحو و منطق خواندگان مدرس دان

همه طی گشت طوهار حساب عمرشان درهم
همه مخمور از صهبای کل من علیها فان
همه شیراوزن و نبود بجنات مورشان طاقت
بزیر خاک غم اعصاب ایشان منفصل بکسر
فکندی چون نوائی از نوامرغ حقیقش الحان
ز شمع الفت از بود شمع جمع ما روشن
بمجد و نند و فضل و بذل و حلم و جاه و فر
نیار دیده در دوران برایش دیگری همسر
همه دیوان از رنگین بوصف درجه یاسین
ندیده بانبان نظم چون وی نو گلی خوشبو
چو آمد وقت تا بدرد سازد دار فانیرا
صلای هاتف غیبی رسید او را بگوش جان
تو باید نغمه سنج اندر گلستان جنان باشی
بنه این شبان بست را بر جاو بیرون کن
طلسم تن شکست و پست رخت رحلت از عالم

رقمزد خامه (صامت) بتاریخ وفات او

نوائی در بهشت و جای او در سایه طوبی

آن مونس فرزانه که ما را بود استاد
صامت بنوشت از پی تاریخ و فاش
چون ملک جهان را زپی خلد ز کف داد
رضوان بنوا جای نوائی بجنان داد

(در تعمیر مسجد سرداب مهر و ف بمسجد رنگینه)

در زمان دولت فرمان روای کشور جم
جامع علم و عمل مجموعه توفیق و تقوی
آیت الله مقتدای خلاق عبدالله که یزدان
جامع المعقول و المعقول کز درک معارف
شه مظفر خسرو فرخنده ظل الله اعظم
حافظ دین حامی شرع رسول الله خاتم
کرده حافظ بیضه اسلام را بروی مسلم
ساخت از هر باب کشف معضلات ما تقدم

فخر اقران و امائل ذخر ایتمام و ارامل
 از پی تعمیر بیت الله فرمان بلیغش
 از گروه ینفقون فی سبیل الله خود را
 کرد این سرداب و مسجد را بنا از فیض بزندان

کلك (صامت) بهتر تاریخ انای او رقمزد

زیر این مسجد چو کعبه گشت جای آب زمزم

«در تاریخ فوت مرحوم آقا محمد ابراهیم مجتهد قدس سره»

حافظ شرع نبی کف عباد ابراهیم
 در شب عاشر ذیحجه عید قربان
 ز شرف چون خلف پاک خلیل الرحمن
 کند با تیشه علم و عمل از بیشه دهر
 کرد بر خاق عیان صدق حدیث نبوی
 بهمنای ره حق وقت و قوف عرفات
 بسوی حجة الاسلام طباطبائی محمود
 آخر از بیخت جوان ساخت ز گرداب جهان
 تا قیامت جگر خلق جهان راهمه سوخت
 جان پاکش ز بدن جانب علین رفت
 بهر ایتمام و ارامل پداری بود رؤف
 نزد جود گرمش از درمی کمتر بود
 دوستان خوش سفری کرد خدا هم راهش
 پی تحصیل حیات ابد و حسن مآب

بسوی خلد برین بال گشاد ابراهیم
 بغدا کردن جان کرد جهاد ابراهیم
 جان شیرین بغدا داد که داد ابراهیم
 سالها ریشه طغیان و فساد ابراهیم
 زد مآء شهداء فضل مداد ابراهیم
 ترک جان کرده و از پای فتاد ابراهیم
 داشت در باغ جنان شوق زیاد ابراهیم
 جا بخلد از اثر باد مراد ابراهیم
 خود روان شد به جنان بادل شاد ابراهیم
 زانکه از حب وطن ساخته یاد ابراهیم
 عمرها از گرم کف جواد ابراهیم
 گنجهای (ارم ذات عباد) ابراهیم
 زین سفر بد بوجودش مرساند ابراهیم
 داد چون جان گرامی زوداد ابراهیم

کرد انشای تاریخ وفاتش (صامت)

قدم شوق به جنات نهاد ابراهیم

چو مقتدای جهان کرد جان بحق تسلیم
 در این مقام ز زندان دهر گشت مقیم

بعرش سود سرفنخر خوبستن را فرش
 نمود گوهر پاکی مقام دردل خاک
 بنور وادی ایمن چه طور سینا گشت

از این شرافت بی منتهای فیض عظیم
 که در بهاء بها بود همچون دریتیم
 محل امن خواص و عوام در تعظیم

رقم نمود بتاریخ مرقدش (صامت)

صفای خلد بین و مقام ابراهیم
 «تاریخ مرحوم ملازین العابدین روضه خوان»

چون جناب قدوة الامجاد فخر الذاکرین
 کاک (صامت) بهر تاریخ وفات او نوشت
 شد بیباغ خلد نزد آل یاسین هم نشین
 کرد حق یکسر بجنّت جای زین العابدین

«تاریخ زلزله عجبیه سیلا خور»

بگوش خلق زبس شد زباد غفلت پر
 چنان نجاست طول عمل سرایت کرد
 هر آنچه آیت تنبیه حق کند ظاهر
 درست چون کذبت قوم لوط بالذکر است
 چو در زمان محمد همیشه قاجار
 بگوش مردم سیلا خوری زلزله شد
 که از خرابی او تا هزار سال دیگر

نهیب مرک بود چون نوای زناک شتر
 که قلب شسته نگردد ز آب جاری و کر
 بود حکایت گاو و خرو جو و آخر
 مشاهدات پیاپی ز بینات زبر
 جریده عمل خلق شد ز عصیان پر
 پی نصیحت و ارشاد حلقه زد بر در
 کنند یاد چه هنگامه نمود و نذر

رقم نمود بتاریخ این بلا (صامت)

بود ز زلزله ویرانه کل سیلا خور

«تاریخ وفات مرحوم میرزا صالح مداح»

سپهر بی وفا تا تیر عدوان در کمان دارد
 ز بس باهل فضل و مردم دانا بود دشمن
 باهلیت عصمت بسکه میل دشمنی دارد
 از آنجا نیکه سازد ناگهان چون غنچه خاموشش

تن آزادگان را جای پیکان در نشان دارد
 بکایک را بکف تیغ اجل اندر کمان دارد
 بهر کس خادم آن آستان شد سرگران دارد

چو سوسن هر که در گزار هستی ده زبان دارد

جناب میرزا صالح چو دید از شغل مداحی
 بزد از تیشه کین بخل امید و جودش را
 چو از کلك مشیت شد رقه کازورطه امکان
 سفیر غیب زد بروی ندا از ملک لاریبی
 بیاسوی بهشت و منزل خود را تماشاکن
 ز زندان جهان داراست اندر گلشن جنت
 لب معجز نما نطق بلاغت ترجمان دارد
 که تا شاخ هنر بار فضائل ترجمان دارد
 خدای لامکان اورا سوی جنت روان دارد
 که در روان بهر تو ملک جهانرا ارمغان دارد
 دو صد ملک جهان بهر قدمت رایگان دارد
 مقامی دلگشاد نزد امیر مؤمنان دارد

رقمرد کلك فصاحت بهر تاریخ و فاب او

براحت صالح مداح جائی در جنان دارد

« تاریخ وفات مرحوم حاجی غلامحسین »

هر که قدم زد چو غلام حسین
 مست زجان کرد گذر مرد وار
 رفت سوی کربلا از وطن
 گفت چو موسی ارنی تاشنفت
 چون زر خالص بدل خویش زد
 سوی وطن آمد و بگشود بال
 شد ز فنا ساکن ملک بقا
 بخت بلندش چو غزال بهشت
 در ره تحصیل مقام حسین
 از اثر نشئه جام حسین
 بهر زیارت بسلام حسین
 مرده رفیوت ز کلام حسین
 سکه اخلاص بنام حسین
 طایر روحش ز پیام حسین
 زنده دایم بدوام حسین
 عاقبت افکند بدام حسین

خامه «صامت» پی تاریخ گفت

بد بهچنان جای غلام حسین

« ماده تاریخ »

دادگز بیداد گردون وز جفای آسمان
 راحت دنیاغم است و عشرت او هاتمست
 سالومه دارد خیال کشتن خرد و بزرگ
 چون محمد ذاکر مظلوم دشت کربلا
 نیست یکدم خاطری آسوده از کین جهان
 شادیش در پی عزا باشد بهارش را خزان
 روز و شب باشد بفکر صدمه پیر و جوان
 دید دنیا را سراسر دار اندوه و فغان

بود در دار فنا در مدت پنجاه سال از غم داغ حسین برسینه و بر سر زنان
عاقبت از بهر دیدار شهید کربلا بال بگشود از جهان سوی بهشت جاودان
از محبت‌های بی اندازه شاه شهید شد بگلزار جنان در باغ جنت باغبان

کلك (صامت) بهر تاریخ وفاتش زد رقم

خیمه زدزا عالم امکان محمد بر جنان

(ورود موكب سلطانی به بروجرد)

کرد در شهر بروجرد چو جامو کب شاه همچو آنچه سپه از هر طرفی گرد آمد
زد رقم خامه (صامت) زبی تاریخش ناصرالدین شه عادل به بروجرد آمد

(ایضاً در فوت)

شاه ایران را چو اندر روزگار دستگاه معدلت برچیده شد

کرد (صامت) بهر تاریخش رقم ناصرالدین شاه آمرزیده شد

در وفات حاج میرزا ابو تراب طباطبائی

محیط فضل و سمادات و مفخر سادات که بود صاصب بثل جسیم و قبض عظیم

بدودمان طبائی کسی نخواهد دیت چو وی چنانکه ندیده است کس زهد قدیم

سفر نمود سوی کربلا در آخر عمر که تا شود بدر شاه تشنه کام مقیم

برای پیشکش راده رسول انام نمود هدیه جان در جوار او تسلیم

رقم نمود بتاریخ رحلتش (صامت)

ابو تراب شده جای او بدار نعیم

(در فوت اخوی ناظم علیه الرحمه)

از ره کرب و بلا چون کرد گار لامکان داد مأوای حسینم را بهجت نو خوان

بهر تاریخ وفات او نوشتیم در جهان با زیارت شد حسین آسوده مالک جهان

« ایضاً »

ذاکر و سینه زن شاه شهید ابراهیم کرد چون جان گرامی بر جانان تسلیم

کلك (صامت) بی تاریخ وفاتش بنوشت قدم شوق بهجانات نهاد ابراهیم

تاریخ و بیا

بعهد شه مظفر صاحب دیبیم و تخت جم چو زد پیک و با طبل بلاد در صفحه عالم
رقمزد کنگ (صامت) از برای سال تاریخش اساس اهل ایرانرا بلا زد در بدر برهم
در مولد فرزند ناظم احمد

چه از میامن الطاف ایزد سرمد شدم ز مولد احمد قرین فیض ابد
نوشتم از پی تاریخ سال مولودش میان ماه صفر شد تولد احمد
در تولد فرزند ناظم

شکر کز رحمت موهبت ایزد سرمد گشت مولود محمد سبب فیض مؤبد
یادگاری بنوشتم پی تاریخ ولادت مایه فیض نمود مقدم و مولود محمد
ماده تاریخ

ز بعد پیمبر سه کافر بیاطل به تخت خلافت نوداند منزل
باعداد ابجد نظر کرد (صامت) که تا نامشان را نماید معادل

چه بشمرد پی برد از روی دقت
سه تن گشت با یا زده سگ مقابل

متفرقات

با وزخ ماندن جاوید اندر مذهب زندان به است از روضه رضوان و درک صحبت نادان
توفی گنجور عقل خود بخود سپسند در بجزری مجوی از صحبت نادان شفای حکمت ثمان
وله ایضاً
مخموری عشاق نه از باده و جام است آنکس که نه از چشم تو هست است کدام است
ساقی نظری از تو مرا هست کفایت در جام مکن باده که اسراف حرام است

پهای عقل زدی از خم دو زلف رسن کنون برای چه بستیده نظاره ز من
دلت شکست دلم را ز سنک بی مهری بجز دل تو ندیدیم سنک سنک شکن

فرداست که از رحمت حق عاصی رانده
و آنکسی که بشبهها زریا نافله خواند
خود را بطربخانه فردوس رسانده
بیچاره کلاهش به پس معرکه مانده

بوصف روی تو گفتم که این گل خود روست
چه آوری ب سرم ای صنم اگر گویم
هزار آتشم اندر جگر ز شعله اوست
خدانکرده که بالای چشم تو ابروست

هرچه از من زد و ابروی تو بیداد رود
دل رسد رقص کنان پیش خدنگت آری
مشکل آن دوستی رفته ام از یاد رود
صید را چون اجل آید سوی صیاد روو

تا بود در دیده اشک امشب مجال خواب نیست
بزم من شبهاست روشن از خیال روی تو
خواب آید آن زمان در دیده کور آب نیست
خانه درویش را شمع بی از مهتاب نیست

دل من زد دست جفایت ز بس بتنگ آمد
ولی عجب کنم از سختی دلت که ز آه
ز آه نیمه شبم چاره بچنگ آمد
هزار تیر فکندم مگر بسنگ آمد

در حشر رسولان خلف روی خراشند
اندر غم خویش و خبر از امتشان نیست
بر آتش و انفسی خود اشک پاشند
چون تیشه تمام از طرف خویش تراشند

توانگران که همه سیم و زر زیاده کنند
دهند نسیم خوران را حواله سادات
برای راحت میراث خور نهاده کنند
چراغ ریخته بدر امام زاده کنند

ز مستخرجسات خیالات من
بقانون ابجد بوفقی عدد
یکی مطالب نغز عنوان شده
نجاسات عینیه عثمان شده

« و ۱۰ »

مرد گردد پیش زن بی رتبه شد عارش کمست پیش پافتد هر آن سنگی که مقدارش کمست
رفته رفته زن شود بر پشت آن شوهر سوار ریش او را گیرد و گوید که سر بارش کمست

« و ۱۱ »

شکر ز گفته (صامت) زبس فراوان است بهای شکر و بازار قند ارزان است
ولی هزار شکر جای نان نمی گیرد هزار شعر و غزل پیش کرده حیرانست



بِسْمِ تَبَارُكٍ وَتَعَالَى

(جلد دهم)

کتاب الرباعیات

(در مناقب)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شغل تو همیشه برد باری صمدا
خوبست بروی ما نیاری ابدا
از خوبترین شعار داده است مرا
در حد وسط قرار داده است مرا
برد و بنمود مضطرب جان مرا
هر کس که نمود پاره دیوان مرا
بر نواك مرا جمله جانها هدفست
(صامت) بخدا که حب شاه نجفست
جنات نهم از برای من و تو است
جنات نهم از برای من و تو است
خورشید سپهر عصمت یاسین است
صا باغ جنان هزار حورالعین است

ای کار تو جمله کردگاری احدا
مارا از گناه شرمساری کافیت
هر چیز که کردگار داده است مرا
نه مفلس عصم و نه قارون زمان
شومی ز طمع دفتر هذیان مرا
اندر بر خاق پرده خویش درید
چون آخر کارها در تلفست
چیزی که بکار آخرت می آید
تا شیر خدا رهنمای من و تو است
(صامت) چوسك در علی گردیدی
قربان حسین که ماه برج دینست
یکقطره ز اشك ماتمش روز حساب

« و له »

دایماد و پسر عم رسول الله است	والله علی بخلق امکان شاه است
ملعون و حرامزاده و گمراه است	هر کس با امامت علی شکاکست
که بسته دام و که اسیر قفس است	تا بر ذقن و زلف تو دل راهوس است
گر بر سرت ایدل هوسی بود بس است	بگریز که مرد عشقبازی تو نه
از گلشن او مجال گلچیدن نیست	گلزار جهان قابل گردیدن نیست
کین طلعت زشت قابل دیدن نیست	دل بر کن از این عجوز پر حیل و فن
وان غمزه که از چشم خمارش پیدا است	زان سبزه که بر طرف عذارش پیدا است
سنالی که نکوست از بهارش پیدا است	دانم که ز باغ وصل او بر نخورم
از معصیتم دیگر چرا تاب و تاب است	ای آنکه با سبب وجودت سبب است
گر زانکه گنه کار نباشد تعجب است	هر کس که بر حرمانیت اقرار کند
اصل شر و سبب قتل حسین بن علی است	عمر شوم که بر هم زن شرع نبویست
بینات عمر و شمر لعین هر دو یکی است	شاهد صدق من آنست که اندر اعداد
تا دست قضا بسر نوشتم چه نوشت	با صورت حیوانی و با سیرت زشت
نه کار به دوزخ بودم نی بهشت	یاز ز تو هر حال ترا میخواهم
موجود جیان تمام از جود علی است	از قدرت خالق که معبود علی است
از میمنت مولد مسعود علی است	در وجد و نشاط ملک امکان امروز
مارا مکن از در گه جودت اخراج	ای درد تمام خلق را کرده علاج

زائر و بیر هر صکه که خواهم بروم	آنهم بتو ولطف تو باشد محتاج
از اول صبح کون تا شام معاد بهر ز لمی و یازده اولادش	جز ختم رسل هادی گل فخر عباد بالله ندیده دیده دهر و نه زاد
اولاد عالی که اصل ایمان شده اند مجموع چو آفتاب و ماه آنچه	در داکه قتیل تیغ عدوان شده اند در جمله آفاق پریشان شده اند
هر کس بعلی روی تولی نکند بالله بجز علی و اولاد علی	در ملک جنان روز جزا جا نکند دردی ز کسی کسی مداوا نکند
قاسم ز عمو چو اذن میدان طلبید تو در بدن عموی خود چون جانی	گفتا بجواب وی شهنشاه شهید از جان بجهان کجا توان دست کشید
کس نیست که از زمانه خرسند شود آدم که بغم دچار شد دانستم	جز اینکه بدام غصه در بند شود میراث پدر نصیب فرزند شود
با سعی عمل کس از اجل نگریزد هر روز به مردمان اجل کرده کمین	با جنک و جدل کسی بوی نستیزد پیمانان هر که پر شود می ریزد
هر دل غم عشق را نگهدار بود منصور صفت هر که زبانش سست است	در بزم وفا محرم اسرار بود در مذهب ما سزای او دار بود
تا میل دل از مهر جهان کم نشود او در پی ناکامی و ما طالب کام	اسباب سعادتی فراهم نشود سودای دو کج حساب با هم نشود
هر کس بجهان رسید کشتی بنهاد	بنیاد اساس خوب و زشتی بنهاد

رفت و سر خود به نیمه خشتی نهاد

چون وعده او بسر رسید از عالم

ز خدا قابل احسان و ترحم نشود
که بهر اسنک نشانیست که ره گم نشود

هر که اندر پی غمخواری مردم نشود
حج اکبر طالبی روغم درویشان خور

هر کس که بزاد عاقبت باید مرد
بر شیشه عمر همه کس خواهد خورد

دیا بسکسی خط اهانی نسپرد
آنسنگ که نام ناهی وی اجلست

اوضاع کمی بخون دل حاصل کرد
مرك آمد و اندیشه او باطل کرد

هر کس که در این دار فنا منزل کرد
تا رفته که کنج راحتی بنشیند

بر دوستیش چه گونه دل میبندند
دندان محبت جهان را کنند

آنقوم کز الفت جهان خرسندند
آنانکه بر آدمی سر افراز شدند

گر تو ندهی سیم ترا زر ندهند
در دست تو باز خشت دیگر ندهند

تالعل نپختی بتو گوهر ندهند
بنا صفت اربکار خشتی نهی

اکنون سر شوریده بسامان آمد
چون جمع شد آنجمله گلستان آمد

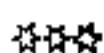
صد شکر که دفترم پایان آمد
چیدم گل تازه ز هر گلزاری

بر خلق جهان پیرو جوان مرده رسید
کامروز ز دنیا به درك رفته یزید

صد شکر که اسباب طرب شد بهزید
جن و بشر و ملک و ملک میگویند

در چنك یزید دون گرفتار شدند
سرگرد سر کوچه و بازار شدند

افسوس که اولاد علی زار شدند
در کوفه و شام عترت پیغمبر



در فسق و فجور حرمت دین بر باد
اسم عمرو بینه ابن زیاد

دادند عمرو و ابن زیاد از بیداد
زانروی مساوی شده اندر اعداد

جبریل بشیر گشت در نزد نذیر
از حکم خدا علی بخلق است امیر

در روز غدیر از بر حی قدیر
کز بهر کمال دین و اتمام نعم

کز خاک برون کنند سر اهل قبور
یارب ما دست من بیکس دور

روز فزع اکبر و هنگام نشور
از دامن لطف اهل بیت اطهار

معمور ولایت یقین است امروز
مولود امیر المؤمنین است امروز

ایام سرور اهل دین است امروز
دارد بخدا بر همه ایام شرف

اوقات گرفتن برات است امروز
زیرا که بهار صلوات است امروز

هنگام سرور کائنات است امروز
بقرست مدام بر محمد صلوات

شاهبکه امام انس و جانست امروز
با حضرت صاحب الزمانست امروز

مولود شه کون و مکانست امروز
شد نیمه شعبان صله اشعارم

باجوش و خروش و بقراری بر خیز
گر کار بگردگار داری بر خیز

هنگام سحر بآه وزاری بر خیز
بگشود خداوند در رحمت را

ای خالق انس و جان خدای قهار
ما را بنماز خواب غفلت بیدار

وقت سحر است و موسم استغفار
اکنون که گشوده در رحمت خویش

نه صورت انس و سیرت حیوان باش
چون آب حیاة از نظر پنهان باش

در صورت و سیرت ای پسر انسان باش
گراهل دلی زخود فروشی بگذر



گر خواند خدا خلاصه موجودش
زیرا که نه بد میانه موجودات

سریست میان احمد و معبودش
جز خلق محمد و علی مقصودش

گر دوستی علی نداری در دل
آنرا که علی و آل او نیست دلیل

بباشد همه عبادت بی حاصل
بالله یکون ضال و الله مضل

گر روزی علی ترا بود کعبه دل
حاجی ز نجف چرا رود سوی حجاز

در کعبه دل مساز طی منزل
تا آب بود هست نیم باطل

هر چند که در درك سعادت شوم
کافیست مرا همینکه اندر کونین

از معرفت علم و عمل محروم
در سایه لطف چهارده معصوم

افسوس که با غصه و غم یاز شدم
امروز ز ماتم جناب عباس

از داغ برادرم دل افکار شدم
وز حال دل حسین خبردار شدم

الحمد که فارغ از غم احوالیم
فخرم بصف جزا بردشمن و دوست

وز مهر ده و چسار چومه منجلیم
این بس که سک درسگان علیم

روزی که بچنگ مرگ افتد بدنم
از پیر شهادتین من بنویسند

در کنج لحد اجل نماید وطنم
الله محمد و علی در کفتم

بزیر دست سک نفس زیر دست خودم
تمام عمر گرامی بخورد و خواب گذشت

ز هر چه پست بود پست تر ز پست خودم
شکم پرست خودم ایشکم پرست خودم

از رد قبول خلق تنک آمده ام

که صاحب نام و گاه تنک آمده ام

چون نیر که از کمان هوا دار شود

« ☆ »

گاهی به نشان گهی بسنگ آمده‌ام

ز ابنای زمانه آنچه‌ان رنجیدم

ده ناخن من تمام بر ریشه فتاد

« ☆ »

کز لطف کسان بریده شد امیدم

از چند که پنبه قبا بر چیدم

در سایه رحمت تو تا جا دارم

من عامی ام و تو ملجأ هر عامی

« ☆ »

از زشتی کار خود چه پروا دارم

از آتش دوزخ چه پروا دارم

ای راه نمای خلق گمشد راهم

جرم زکرم بیخس زانروی که من

« ☆ »

افکند کشاکش اعل در چاهم

گوینده لا اله الا الله

هر چند ز غم چهره گاهی دارم

با این همه معصیت خدا میداند

« ☆ »

در حشر متاع روسیاهی دارم

کامید بر رحمت الهی دارم

من نامده ام که جان ز میدان ببرم

جان گر بدهم برای آبی سهلاست

« ☆ »

آب آمده ام برای طفلان ببرم

آب از ببرم به است تا جان ببرم

هر چند ز معصیت گران شد بارم

چون خار خورد پای گل آب چه باک

« ☆ »

امید نجات نیست در کردارم

در پای گل آل محمد خسارم

نه غره بطاعت و نه ننگ و نامم

اسباب امیدواری من این است

« ☆ »

خالی بود از می حقیقت جامم

کامروز سواد لشکر اسلامم

نه کار بدین و نه بایمان دارم

دامان محبت علی را امسا

نه خصلت مؤمن نه مسلمان دارم

بیرون نکنم ز دست تا جان دارم

من عاصی و مستحق غفران تو ام -
من هم سگ گله محبان تو ام

« ❖ »

یا عاصیم و گمشده راهم چکنم
مردود و لثیم و روسیاهم چکنم

« ❖ »

هرگز نکنم دعا که گردد ارزان
رزاق خدا بود چه ارزان چه گران

« ❖ »

از هر علاج درد خالق کونین
از هر طرفی بغیر در گاه حسین

« ❖ »

چون نوزدیده محتجب گشت حسین
قربان حسین تشنه لب گشت حسین

« ❖ »

قربان ره خدا حسین است حسین
فردا بصف جزا حسین است حسین

« ❖ »

زین بیش مرا بعشق خود هفتون کن
مرغان دیگر را ز نفس بیرون کن

« ❖ »

در آخر کار از اهل ایمانش کن
از این عمل زشت پشیمانش کن

« ❖ »

افتاده سرم بزیر از خجالت تو
اما دارم امید بر رحمت تو

یارب خجل از نعمت و احسان تو ام
هر گله که باشد بسگی محتاجت

یارب اگر از اهل گناهم چکنم
حاشا نتوان نمود خود می دانم

گر لقمه نان شود بیکصد تومان
بنده بسراغ بندگی بایسد رفت

هر چند تلاش کردم اندر تقلین
دیدم که بود تمام درها مسدود

هر چند که برغم سبب گشت حسین
صد شکر که اندر سفر کرب بلا

شاهنشه کربلا حسین است حسین
فریاد رس تمام خلق عرصات

جانا بمن از جور کنی افزون کن
شکرانه اینکه چون منی در دامت

یا رب سگ نفس را مسامانش کن
بسته است کمر که در جهنم بروم

ای آنکه بود لطف و کرم عادت تو
از جمله کار و بار خود نوهیدم

ای مرحمت تو روز و شب یار همه
کار تو چو بار دوش برداشتن است

با کثرت مصیبت طلبکار همه
بگذار بروی دوش من بار همه

گر ناولک مهر تو ز شستم رفته
جانا ز غم زمانه خود میدانی

یاد تو ز قلب حق پرستم رفته
سر رشته دوستی ز دستم رفته

صاف از نبود شراب درد از او به
آن زنده که دارد و ندارد جودی

چون بی ادب است فلاس کرد از او به
آن مرده که بیکفن بهرد از او به

اکبر چو ز زین فتاد با حال تباه
خم شد کمر حسین هر دم میگفت

از سینه کشید ناله وا ابتاه
لا حول ولا قوة الا بسا الله

حق تیغ دوسر نهاده در مشت علی
هیبود جهان خراب زاهر بمن کفر

تا شرع نبی قوی شد از پشت علی
گر خانم دین نهد در انگشت علی

اسرار خداوند علیم است علی
(صامت) ز طریقه علی پای مکش

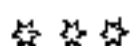
آئینه صنعت قدیم است علی
زیرا که صراط مستقیم است علی

اندر صف حشر اندران حیرانی
گویم بر رسول حق که در راه حسین

کز شرم گنه کند عرق پیشانی
گردیده حسین برادرم قربانی

ایچرخ چه بی مروت و سنک دلی
تا خیمه زدی بر سر اقلیم وجود

کم الفت و سست عهد و پیمان گسلی
یکبار غمی برون نکردی ز دلی



از کیم عدم چه آشکارم کردی
خواهی گرم از گنه بسوزی بپهرو
مختار تمام کارو بسازم کردی
بر بخشش خود امیدوارم کردی

خواهی بتمام سروران سرباشی
باید ز صفا و صدق و اخلاص و ادب
آسوده ز گیر و دار محشر باشی
خساک قدم آل پیمبر باشی

هر کس زده دست خود بدامان کسی
من هم بحسین بن علی دارم چشم
جسته است برای درد خود ملتحمسی
چون نیست جز از بحشر فریاد رسی

بازب بهن و روی سیاهم نظری
گر عفو تو شامل گنه کاران است
کز خیر نمانده در وجودم اثری
دیگر نبود ز من گنه کار تری

ای هشت بهشت رحمتت را سببی
یا من سبقت رحمتك من غضبك
دوزخ ز اپیپ غضب بولهبی
رحمت چه بود دیگر نماند غضبی

در مدح حضرت رضا علیه السلام

ایسرور دین خسرو اقایم رضا
درشان تو این بس که رضادراء داد
سلطان خراسان غریب الغربا
یکسان شده با هزار و یک نام خدا

بسمه تبارك و تعالی

(جلد یازدهم)

کتاب نوحه های سینه زنی

(با اقسام مختلفه و لحنهای متنوعه مخصوصه)

از کلام مرحوم صامت پروجرئی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داغ فراق نو زد شعله بجانم علی

سرو روانم علی

داد فراقت بیاد نام و نشانه علی

سرو روانم علی

مادرت ای نوجوان از غم تو پیر شد

دوری روی تو کرد سیر زجانم علی

سرو روانم علی

پاکتم از روی مهر حجله گه شادیت

داد که یکدم نداد دهر امانم علی

سرو روانم علی

دیده زینب بود پیر تو در انتظار

بی تو رود در فلک آه و فغانم علی

سرو روانم علی

رفتی و بردی ز دل تاب و توانم علی

تازه جوانم علی

بعد تو امید من قطع شد از زندگی

تازه جوانم علی

رفتی و از رفتنت باب تو دلگیر شد

در کف دشمن اسیر پیر و زمین گیر شد

تازه جوانم علی

مانده بدل آرزو تا که دزین وادیت

بهر تو بنام حنا در شب دامادیت

تازه جوانم علی

ایگل باغ حسین اکبر نسرین عذار

گریه کنم تابکی در غم تو زار زار

تازه جوانم علی